

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

آنوهه

niceroman.ir

نویسنده: آترا، رها و آزاده

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

به نام خدا

نام رمان: آنوهه

نویسندگان: آترا _ رها _ آزاده

سخن نویسندگان:

باسلام. این رمان کاملاً تخیلی است و ما تمام تلاشمان را کرده ایم که رمانی زیبا، جالب و ترس انگیز را در اختیار شما قرار دهیم. امید است مورد قبول شما قرار گیرد. بخشی از این رمان از زبان اول شخص و بخشی از زبان سوم شخص است. آترا. رها. آزاده. نیلا

خلاصه:

داستان درباره دختری به نام حماسه. این دختر در کودکی به دلایلی هر دو چشمش رو از دست می‌دهد و بعد از پیوند چشماش تو جوونی به اتفاقاتی می‌افته که زندگیشو تغییر می‌دهد و می‌فهمه دیگه عادی نیست... البته بقیه آدمها هم دیگه عادی نبودند چون.....

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

مقدمه:

چرا؟

چرا اینگونه شد؟

چرا همه چی عوض شد؟

چرا من؟

و اما...

خون به پا می شود...

ترس همه وجودمو فرا گرفته بود...

نمیدونستم الان باید چیکار کنم...هیجانی وحشتناک داشت منو به مرز جنون

میکشوند...خدایا یعنی ممکنه؟؟؟

ممکنه شدنی باشه؟؟؟؟

صدای دکتر منو به خودم آورد..

_خب.خانوم آرایی تبریک میگم عملتون موفقیت آمیز بوده

_ یعنی من میتونم ببینم؟؟؟

_اینو وقتی باندارو باز کردیم مشخص میشه.

_کی باندارو باز میکنین؟؟؟

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_یکم صبر کنین شما تازه از اتاق عمل بیرون اومدین .

_آقای دکتر شیش روزه..

_ خب ما باید روز هفتم باندا رو دربیاریم...

_اما...

_خانوم آراییی یکم صبور باشین...هیجان زیادی هم واسه شما خوب نیست..

_آقای دکتر شما اگه جای من بودین و بعد دوسال میخواستین دوباره دنیارو ببینین چه حسی داشتین؟؟؟ذوق و شوق نداشتین؟؟؟

_بله درسته حق باشماست..فعلا با اجازه..

و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.اینو از بازو بسته شدن در فهمیدم.سرمو گذاشتم رو بالش.دستم رفت سمت باندا و آروم روش دست کشیدم.وای خدایا...!!!یعنی لاید تا فردا صبر کنم؟؟؟تا فردا که هزار بار از هیجان مردمو زنده شدم.سرمو بیشتر به بالش ت فشار دادم..مسلمامشب هر غلطی میکردم خوابم نمیبرد...باورم نمیشد که دیگه از فردا نابینا نبودم..دیگه کور نبودم.میتونستم دوباره ببینم. دوباره از شدت نور گله کنم.دوباره از تاریکی خونه بترسم. حس خیلی خوبی بود.. حس خیلی خوبی بود.تازه نعمت این زمردهای با ارزش رو درک میکردم...روزهای تاریک دیگه تموم شد...روزهایی که همش باسیاهی سپری میشد دیگه به سر رسید..از فردا من دوباره میتونستم ببینم.. با فکر همین چیز ها کم کم به خواب رفتم...

نزدیکای ظهر سر و کله دکتر و دار و دستش پیدا شد . از صبح هزار بار تا مرز سگته رفتم و برگشتم . دل تو دلم نبود باندا رو باز کنن .

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

دکتر بعد از حرف زدن با بقیه دکترا و چکاب کردند گفت

- خوب خانم آرائی آماده اید؟

استرس شدیدی داشتم خدایا یعنی عمل جواب داده؟ سرمو تکون دادم ولی زبونم قفل شده بود . آقای دکتر دستش رفت سمت باند و آروم بازش کرد .

- خوب خانم حالا میتونید چشماتونو باز کنید

پتو رو محکم چنگ زدم . از این کار می ترسیدم . می ترسیدم عمل جواب نداده باشه و شکست خورده باشم .

آروم چشمامو باز کردم . همه چیز تار بود..... تار تار ولی..... می دیدم! رنگ ها..... نور..... آدمای سفید پوش اطرافم . همه و همه رو با وجود تار بودن می دیدم .

دکتر - خانم آرائی میتونید چیزی ببینید؟

زبونم بند اومده بود فقط تونستم بگم

- همه چیز خیلی تاره

دکتر نفس عمیقی کشید

- خدارو شکر بچه ها تبریک میگم عمل موفقیت آمیز بوده!

روبه من ادامه داد

-طبیعیه خانم . تا چند ساعت دیگه بهتر می بینید . به دست آوردن بیناییتون رو بهتون تبریک میگم .

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

بقیه دکترا هم بهم تبریک گفتن و از اتاق رفتن بیرون .

مدام همه جا رو نگاه می کردم . با اینکه تصاویر مبهم بود و چشمم درد می گرفت اصلا از این کار سیر نمی شدم . اشک شوق از گونم میریخت . خدایا شکر شکر که دوباره بهم بینایی دادی . شکر که رنگ ها رو بهم برگردوندی .

یه دکترا دیگه اومد تو و شروع کرد به معاینه کردن چشمم . کارش چند دقیقه بیش تر طول نکشید .

بعد رفتنش چند تا پرستار اومدن و منتقلم کردن به بخش .

خیلی خوش حال بودم . همه بودن همه واقعا باورش سخت بود واقعا ... مامانو بابام و خاله هام که از اتریش اومده بودن و

همش داشتن تبریک می گفتن چشمم داشت می سوخت اما با این حال صحبت می کردم . دکترا گفته بود بعد 10 روز چشمم کامل میشه فقط تنها چیزی که برام عجیب بود این بود که رنگ چشمم بنفش بود!! واقعا راست میگم حتما باید درباره این موضوع تحقیق کنم که چرا رنگ چشمم بنفشه؟؟ اصلا باید بفهمم این کسی که چشمشو به من پیوند زدن کی بوده؟! چرا مرده؟! دختر بوده؟ پسر بوده؟

با صدای مامانم به خودم اومدم

- حماسه!!

- جانم مامان

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

- سه روز دیگه مرخص میشی ولی من به عنوان همراه اینجا میمونم

- نه مامان نمیخواد

- نه چرا دختر چشم بنفش من نباید تنها باشه می دزدنش

- نه مامان...

- غر نزن بزرگ شدی!!

- باشه

- آفرین

- پوووووف

- چه حسی داری؟

- میشه خوش حال نبود؟!

- نه نمیشه

در حالی که اشکاشو پاک می کرد گفت

- دوستت دارم حماسه

لبخند زدم و گفتم

- منم مامان

با فامیلا از اتاق رفتن بیرون و من پی بردم چقدر این مامانو دوست دارم!!

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

روز ها همین طور گذشت و گذشت.... مامان هر روز این جا بود و باهام صحبت می کرد و گریه می کرد و خدا رو شکر می کرد و همش میگفت

- خدایا شکر ت که دوباره بچمو...پاره تنمو بینا کردی!

منم میگفتم

- خدا خسته شد مامان....

که یهو حس کردم یکی تو ذهنم داد زد.....هیس!!

مثله همیشه خیالاتی شده بودم!!

* * * * *

لباسامو پوشیدم و دارم میرم خونه مجردی که مامانم برام خریده بود!!
زورش کرده بودم... وقتی تو راهروی بیمارستان بودیم همه به من نگاه می کردن
و متعجب میگفتن چشماش بنفشه...

منم احساس میکردم خیلی بیش تر از لیونل مسی مشهور میشم!!

ولی بعد به افکار مسخرم میخندیدم.....

تو ماشین نشستیم و مامان گفت

- حماسه مطمئنی؟

-اوهوووووم

- باشه ولی حداقل یه هفته خونه ما بمون

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- نه مامان بذار بزرگ شم

-شوهر کنی هم بزرگ میشی!

- پووووف بابا من از پسر جماعت متنفرم حالا بیا هی بگو

- اه دختر چرا اینجوری میکنی میخوای تا آخر عمرت تنها بمونی مگه؟

- آره آره آره

- باشه هر جور میلته ولی باید حداقل تا موقعی که دکتر گفت خونه بمونی

- نه

- همین که گفتم....

با این حرف مامان ساکت شدم....

دوسالی میشد که کور شده بودم سر اون اتفاق مسخره....اه

اون تصادف دقیقا دو سال پیش ... پشت فرمون نه نمیخوام دوباره به یاد بیارم

اون اتفاق رو....اون اتفاق نحس که بدبختم کرد و دو سال از زندگیم رو گرفت...

من که دانشجوی بازیگری یا همون هنر های نمایشی بودم میتونستم خیلی کارا

کنم . اون تصادف همه چیز رو از من گرفت ولی هیچ وقت نتونست بین من و

گیتارم فاصله بندازه!!

الان دارم میرم خونه . ده روز گذشت و من بهتر از همیشه میتونم همه جا رو

ببینم .

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

همه با من عکس میگیرن به خاطر چشمای بنفشم و همشونم میذارن تو اینستاگرام ...

دیگه داشتم میمردم از تو خونه مامان اینا بودن . از ماشین مامان که یه سانتافه مشکی بود پیاده شدم . مامانو بابا هردو توی بانک کار میکردن...

از پله ها بالا رفتم و مامان درو با کلید باز کرد که یهو احساس کردم یکی گفت ... به خونه خوش اومدی !!

آب دهنمو قورت دادم و خیلی ریلکس وارد شدم . همه چیز سر جاش بود فقط اتاقم به خاطر خودم مشکی شده بود گرچه مامان سر این موضوع خیلی با من دعوا کرد اما من حماسه بودم ... غد و یه دنده... سر حرفم واستادم...

مامانم یکسره داشت سفارش می کرد همین طور میگفت

- حماسه !! چند بار بهت بگم من ...

- مامان اصلا نگران نباش... به شرافتم قسم که مواظبم

دیگه داشتم قاطی میکردم . مامان هم یه نگاه انداخت بهم که یعنی

(برو من خودم ذغالم !!)

منم به زور نیمچه لبخندی زدم

- مامان نمیخوای بری؟؟

- نگرانتم حماسه ...

- مامان !!

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

- باشه اما هر اتفاقی افتاد خودت مسئولی

- باشه قبول

- میخوای چند روز پیشت بمونم؟

- نه مامان من که بچه نیستم همین الانشم

- باشه باشه قبول . خدافظ

- ناراحت شدی ؟

- نه

- باشه تو که راست میگی

- خدافظ

- فعلا

در خونه رو بستم . وقتی مطمئن شدم مامان رفت بلند گفتم

- سلام زندگی عادی (یکی نیست بگه کجای کاری داداش؟؟)

به دکوراسیون خونه نگاه انداختم . سفید-مشکی بود رنگ مورد علاقه من

.....

رو مبل راحتی نشستم و به خونه نگاه کردم عالی ! چه خوش سلیقم من !!

رفتم قهوه درست کردم ... تلخ بود و من عاشق قهوه تلخ بودم . هی پلکامو

بستم و روشن دست کشیدم مرسی خدا جون مرسی !

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

رفتم سرگوشی و اومدم بعد از مدت ها یه عکس از خودم بگیرم یه عکس سلفی! عکس گرفتمو اومدم که عکسو ببینم یه چیز دیدم که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم!! لباسم یه آستین کوتاه سفید بود با یه قلب بزرگ مشکی اما تو عکس یه آستین کوتاه مشکی تنم بود با نماد دزدان دریایی با خون پاشیده شده روش!!

تعجب کردم نه تعجب نبود!! حسم بیش تر شبیه ترس بود .

آب دهنمو قورت دادم و دوباره به عکس نگاه کردم . احساس کردم

یه نفر پشتمه . پشت کردم که دیدم نه... هیچ کس نبود . حس کردم یه نفر کنارم نشسته که بازم اشتباه میکردم... اینبار انگار یکی رو رو به روم دیدم . گوشه رو آوردم پایین اما هیچ کس نبود!! یعنی دیوونه شدم؟؟ نه واقعا یه چیزی اینجا عجیبه ...

دوباره به گوشه نگاه کردم وای خدای من

عرق کرده بودم و دست و پاهام میلرزید . زدم رو دکمه حذف ولی حذف نمیشد هر کاری می کردم حذف نمیشد ... وای خدای من چه اتفاقی داره اینجا می افته؟؟

هر چی میزدم حذف نمیشد . دیگه کلافه شده بودم . داشتم از ترس میمردم . سریع بلند شدم برم تو اتاقم که پام به پایه مبل گیر کرد و افتادم زمین . جیغ بلندی کشیدم که کسی درونم گفت

- نترس چیزی نیست عادی میشه

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

و دوباره یه جیغ دیگه . چهار دست و پا به سمت اتاقم حرکت میکردم سریع بلند شدمو دستگیره درو کشیدم . هر کاری میکردم باز نمیشد . هی بالا و پایین میکردم اما نمیشد . رفتم اتاق بغلی که اتاق مهمان بود . درو باز کردم رفتم تو . یه تابلو به دیوار سفید اتاق وصل بود که زمینش مشکی بود و عکس اسکلت داشت اسکلت ها تکون میخوردن و من جیغ میزدم . نمیدونستم چیکار کنم . موبایلمو تو پذیرائی جا گذاشته بودم فقط میخواستم از این وضعیت خلاص بشم که یه نفر گفت

- داد بزن آنوهه

و من فقط تو اون لحظه با تمام قدرت داد زدم آنوهه

همه چیز به حالت اولش برگشته بود ... آب دهنمو قورت دادم و لباسمو پوشیدم و سریع از خونه زدم بیرون . باید حتما به مامان میگفتم که خونه رو عوض کنه . چرا اینجوری شده بود ... خدای من... یعنی خونم جن زده شده؟؟ یا شاید همه چیز زیر سر این چشمام باشه !! نه بابا اخیه چه ربطی داره ! شایدم داره ! اه اصلا بیخیال خونه رو عوض کنم همه چیز درست میشه . گوشی رو گرفتم و شماره مامانو گرفتم

- سلام ... م ... ما ... مان ... مامان

- چیزی شده؟؟ چرا اینطوری حرف میزنی حماسه؟؟

- ه ... هی ... ج ... چی

- تورو خدا حماسه ... اتفاقی افتاده مامان؟

-ن ... ن ... نه فقط من این خونه رو نمیخوام

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- چی؟! چرا؟ چی شده؟

- هیچی من یه خونه دیگه میخوام . یه آپارتمان دیگه

- بیا خونه باهم صحبت میکنیم . خب؟؟

- باشه

سریع ماشینو روشن کردم و به سمت خونه مامان اینا روندم . وقتی رسیدم خودمو پرت کردم از ماشین بیرون . سریع زنگو زدم که یه نفر جواب داد

- کیه؟؟

- منم حماسه

- اوه وای خاک به سرم بفرمایید تو حماسه خانم

فکر کنم وسیه خاتون یا الهام بودن . خدمتکارامون . سریع رفتم تو خونه که الهام و خاتون اومدن سمتم

خاتون - وای سلام خانم

- سلام مامان هست؟

الهام - نه خانم نیستن . فکر کنم بیان الان دیگه چون خبر دادن که شما میاین .

- آهان مرسی

خاتون - چی بیارم براتون حماسه خانم؟

- آب هویج

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

خاتون - چشم

الهام - حماسه خانم همیشه با هم یه عکس بگیریم؟ تو اون ده روز شما کاملاً خوب نشده بودین و...

تا گفت عکس جیغ کشیدم که خاتون و الهام اومدن سمتم .

خاتون - ای جانم به قربانت ... چرا اینجوری میکنی مادر؟ الهام؟! چیزی گفتی؟؟
- نه...نه...فقط گفت...

الهام - فقط گفتم یه عکس بگیریم

خاتون - حماسه خانم حالا یه چیز گفت دیگه ..

در خونه باز شد و مامان اومد تو . منو دید که جیغ کشید و کیف از دستش افتاد و بلند داد کشید حماسه

مامان- چی شده حماسه ؟

خاتون - هیچی فقط الهام گفت یه عکس بگیریم

مامان - همین؟! فقط به خاطر همین اینجوری شدی حماسه ؟

- مامان... ما ..مان

مامان- چی شد؟! خاتون یه لیوان آب قند بیار..

خاتون - چشم

خاتون رفت و مامان گفت

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

مامان-چی شده حماسه جان؟

منم ترسو گذاشتم کنار و تا اون جایی که میتونستم خودمو ریلکس نشون دادم

- هیچی ! فقط من اون خونه رو نمیخوام

مامان-چی؟! دیوونه شدی دختر؟

- نه نمیخوامش فقط همین

مامان- نمیدونم چیکارت کنم من حماسه واقعا من ..

-مامان تورو خدا...

مامان - چی چی توروخدا میدونی با چه زحمتی اون خونه رو پیدا کردم؟

- آره آره اما من..

مامان - تو چی؟؟

-مامان فقط همین خواسته

مامان - بذار بابات بیاد با بابات صحبت کنم

- مرسی

مامان- باشه بیا برو تو اتاقت بخواب

- یه لیوان آب میخوام

مامان- خاتون پس این آب قند چی شد؟

خاتون- الان میارم خانم...

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

مامان- سریع تر

خاتون- باشه

خاتون آب قند رو داد و من خوردم. واقعا به چه خواب راحتی نیاز داشتم

قهقهه ای مستانه زد . خندید و به ساوه گفت

- فکر نکنم بخواد نسل این آدمنا منقرض بشه ...

ساوه هم خدید و گفت

ساوه - تو برای چی اونو میخوای اذیت کنی حالا..

- اون هم باید مثل آنوهه بمیره

ساوه- میدونم ولی الان زود نیست؟

- چرا هست یکم سر به سرش بذاریم بد نیست

هوراب داخل شد

هوراب- یه نفر این کارو برامون انجام میده

- خوبه پس امشب میهمانی داریم

ساوه - وای چه خوب یه میهمانی دیگه

هوراب- میگم آماده کنن قربان

هوراب بیرون رفت . رو به ساوه گفت

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

-برو ببین اون نفری که این کارو برامون انجام میده کیه؟! من به هوراب اعتماد ندارم...

ساوه سری تکان داد و اتاق را ترک کرد .

روز ها با شتاب گذشت .

حماسه با اصرار زیاد توانست خانواده اش را راضی به تعویض خانه اش بکند . او فکر میکرد تمام این اتفاقات خیالی و ساخته ذهن اوست اما نمیدانست آنکه درونش فریاد میزند کیست؟! کاش میدانست که دیگر باید با زندگی عادی اش خداحافظی کند آن ها به این راحتی ها دست از سرش بر نمیدارند...

چشمان بنفشش یک معجزه نیست ... یک شانس نیست ... بلکه یک جهنم است ! یک فاجعه و او هر روز خورش را هزاران بار لعنت میکند...به خاطر این چشمان..البته در آینده

* حماسه *

خونه جدیدم بهتر از خونه قبلی بود . درسته همون دکوراسیون قبلی بود اما حداقل اتفاق های عجیب و غریب توش نمی افتاد...الان یک هفته ای از رسیدن به خونه جدیدم میگذره ...

نمیدونم باید چیکار کنم ... به مامانم میگم امسال برم دانشگاه اونم میگه میخوای چیکار کنی تو دو سال نرفتی دانشگاه ... منم همش میگم میرم میپرسم ... دیگه دارم روانی میشم . احساس میکنم دیگه یه آدم عادی نیستم . چند وقتیته که به همه مشکوک شدم ...دیگه زندگی عادی خودمو ندارم ...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

از خواب بیدار شدم . دیگه اصلا نمیدونم باید چیکار کنم . خسته شدم از این تنهایی اوففففف . دلم یکم تنوع میخواد . اصلا چرا من به خاطر یه چیز کوچیک انقدر به هم ریختم؟! اصلا چیز کوچیکی میشه به حساب آوردش؟؟ خب شاید من زیادی حساسم!! رفتم سراغ گیتارم و به شیوه کلاسیک دستم گرفتمش. تنها تفریح من تو دورانی که کور بودم گیتار زدن بود . شاید تنها دوستم بود ! همه دوستانم رو بعد از اون حادثه لعنتی از دست دادم . شایدم این تصادف باعث شد تا چشمامو تو انتخاب کردن دوست باز کنم ! آهنگ رومانس اسپانیایی رو زدم . خیلی این آهنگ رو دوست دارم . همیشه بهم آرامش میده اما یه حسی به من میگه که این آرامش قبل از طوفانه! آرامش قبل از مواجه شدن با چیز های سخت... خیلی سخت...!

منتظر به ساوه چشم دوخت تا حرفش را بزند

- سابقه خوبی داره اسمش لاوا ست

- خب اینم که درست شد.... فقط الان باید بفرستیمش پیش ساهی ...

- ساهی خیلی زرنگه

- مگه نمیگی مطمئنم؟!!

- آره

-خب ... پس دیگه مشکلی نیمونه میمونه؟؟

- نه

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

ساوه خوب میدانست که باید در برابرش خفه شود وگرنه باید با زندگی اش خداحافظی میکرد . در حقیقت از او میترسید ... خب همه از او میترسیدند . کسی جرئت حرف زدن با او را نداشت چه برسد به دور زدنش ! خب هرچه باشد او پادشاهشان بود !

همش احساس میکنم یکی دنبالمه ... یه حس عجیبی دارم ...یه حس ناشناخته حسش میکنم ! بوی خون رو بوی مرگ رو...

اما من همون آدم سابقم ! همون حماسه کی رو دارم گول میزنم؟؟ خودمو ؟ بابا رو ؟ مامان رو ؟ آره من تغییر کردم اما دلم نمیخواد اینو قبول کنم . نمیدونم چرا شاید هرکی دیگه هم جای من بود همین حس رو داشت . من با بقیه فرق دارم ... از همه نظر ! حتی مزاحم هام هم زیاد شدن ! تو این چند وقت خیلی ترسو شدم.... هنوزم درگیر واژه ای به نام (آنوئه) هستم ... اصلا آنوئه کیه ؟ یا چیه ؟ حالا چه معنی داره ؟ اوففف دیگه حتی اون یه ذره آرامشی که تو دوران کور شدنم داشتم رو ندارم.... به نظرم همچی بستگی به این چشمها داره آخه کی رو تا حالا کسی دیده که چشماش بنفش باشه؟! مگه طرف جنه ؟ اصلاجن وجود داره ؟ خب آره اما مگه چشم یه جن بنفش هم میتونه باشه ؟ شاید.... اه به چه چیزهایی فکر میکنم آخه مگه چشم جن رو پیوند میدن ؟ بهتره برم بمیرم با این افکارم

سر درد داشتم رفتم یه قرص خوردم و رو مبل دراز کشیدم . باید حتما یه روز یه سر به بیمارستان بزنم و بفهمم اون کسی که چشماشو اهدا کرده کی بوده . شاید آنوئه بوده خخخ یعنی یه آدم اینقدر عقده ای؟ اگه مشکل داشتی اعضاتو

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

اهدا نمیکردی.... مگه مرده میتونه اعضای خودشو اهدا کنه ؟ اوف بازم دارم به چیز های چرت و پرت فکر میکنم . چشمامو بستم و بعد از چند دقیقه به خواب رفتم

رو کاناپه لم داده بودم و داشتم تلویزیون میدیدم . تلویزیون برنامه های مختلفی داشت اما نه خوب ... شبکه رو عوض کردم و یکی دیگه از چیپس های فلفی رو برداشتم و زدم تو ماست موسیر و گذاشتم تو دهنم ... دلم برای این طعم تنگ شده بود ... خیلی زیاد ... بازم شبکه رو عوض کردم . فیلم ترسناک داشت از شبکه پخش میشد ... همیشه از فیلم ترسناک ها بدم میومد چون بیش تر به جای اینکه ترسناک باشن چندش آورن ! نه به اون فیلم ها یه چیز دیگه میگفتن ... چی بود ... آها اسلشر.... اما این فیلمه از این فیلم جنی منیا بود اما اینبار دلم میخواد ببینم ! بهتر از برنامه های مسخره بقیه کانال ها بود حداقل ! بازم یه چیپس برداشتم و زدم تو ماست موسیر و گذاشتم تو دهنم ... اما این بار بیشتر از اینکه به مزه چیپس توجه کنم همه حواسم سمت فیلم بود . با صحنه ای که تو تلویزیون دیدم ترس همه وجودمو گرفت ...

صحنه باغ متروکه ای بود که یه دختر خیلی آروم با لباس سفید و مو های مشکی و لختش قدم میزد ... همین جور داشتم نگاه میکردم که دختر به پشت نگاه کرد و لبخند زد و به راهش ادامه داد ... دختر دوباره به پشت نگاه کرد و بازم لبخند زد ... یکدفعه همه جا تاریک شد برقارفته بود و من از این به شدت وحشت داشتم ... تلویزیون خشخشی شده بود و پارازیت افتاده بود روش که یهو تلویزیون خوب شد و یه دختر که چهره ای متفاوت داشت روبروی دوربین بود ... قلبم محکم میکوبید ... فقط به صفحه تلویزیون خیره بودم . دختر کم کم شروع کرد به حرف زدن

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

- سلام حماسه

دستمو گرفتم جلوی دهنم . داشتم سخته میکردم . اشکام از چشمام جاری شده بود . حالم خیلی بد بود و دلم میخواست هرچی که خورده بودم رو بالا بیارم ...

- نترس من طرف تو ام

قهقه ای زد و ادامه داد

- اون صدایی که همیشه باهات حرف میزنه منم ... به زودی همه چیز رو میفهمی حماسه ... فقط به من گوش کن ... همین ... فعلا.

برق ها روشن شد وتلوویزیون ادامه فیلم رو نشون داد . داشتم از ترس به خودم میلرزیدم . پاهام گزگز میکرد و شل شده بود ... دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم

هنوز اتفاق دیشب یادمه ... دیشب حتی موقع خواب چراغ رو هم روشن گذاشته بودم اما الان چراغ خاموشه دیگه میدونم یه فرقی با بقیه دارم . قبلا شک داشتم اما الان شک تبدیل به یقین شده بود . اما هنوز دلیلش رو نفهمیدم . آخه چرا ؟ اما مطمئنم یه ربطی به این چشم ها داره ...

امروز قراره برم خونه مامان و بابا . نمیدونم چرا ولی استرس داشتم انگار که میخوام یه چیز جدید بشنوم . رفتم حموم . دیگه حتی از حموم هم میترسم . نشستم تو وان و چشمامو بستم کم کم احساس کردم آب داره داغ میشه . آب تا دماغم اومده بود و من داشتم میسوختم.... سریع از وان اومدم بیرون و رفتم زیر دوش آب. قطرات آب سرد یکم بهم آرامش داد . سریع خودمو شستم و از حموم اومدم بیرون . یه تیشرت و شلوار مشکی پوشیدم . رفتم در یخچالو باز

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

کردم و شیشه آب پرتقال رو تا آخر سر کشیدم . یه چیز ته لیوان نظرمو به خودش جلب کرد یه مکعب کوچیک شیشه ای ته ظرف بود ! گرفتمش و درشو باز کردم... یه کاغذ خیلی کوچیک تو مکعب خودنمایی میکرد . بازش کردم . توش نوشته بود باهاشون نرو ...

فقط اینو میدونستم که دیگه دلم نمیخواد تو خونه بمونم . سریع رفتم تو اتاق و خیلی سریع یه چیز پوشیدم و از خونه زدم بیرون . دلم یکم پیاده روی میخواست . به زور لنز مشکی رو گذاشتم تو چشمام . خیلی خوب شد ... حالا احساس میکنم که همرنگ جماعت شدم ! هندزفری رو برداشتم و گذاشتم تو گوش هام . موسیقی کلاسیک و بیکلام پاپیلون شروع شد و یه آرامش خاصی بهم داد ... کیفم رو برداشتم و کفش کتونی مشکیم رو پوشیدم و حرکت کردم

قدم میزدم و آهنگ گوش میکردم . باد میزد و هی موهامو میریخت جلوی چشمام و اعصابمو میریخت به هم . دیگه خسته شدم از بس پیاده رفتم . دلم میخواد بقیه راه رو با تاکسی برم . نمیدونم چرا ولی یه نیرویی مانع رفتنم میشد ! صدای زنگ گوشیم در اومد . به شماره نگاه کردم مامان بود سارا....جواب دادم که مامان شروع کرد

- الو حماسه !؟

- سلام مامان

- سلام کجایی ؟

- من نزدیک خونم

- آها سریع تر بیا

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

- باشه حالا چرا اینقدر عجله داری میام دیگه ...

- خب کاری نداری ؟

- نه ... فعلا

- خدا نگهدار عزیزم

گوشی رو قطع کردم . دلم میخواد از دست این فکر های مسخره خلاص شم .
دلم میخواد چشمامو ببندم و وقتی باز میکنم همون حماسه ای بشم که کلی
دوست دور و بر خودش داشت و از غم دنیا بی خبر بود . اما همیشه اصلا
نمیشه

به آدما نگاه میکنم . نمیدونم چرا دور و بر بعضی از اونا سایه های سیاهی میبینم
!!

بالاخره به خونه مامان و بابا رسیدم . پاهام درد میکرد ... خیلی زیاد .. خب یه
ساعتی میشد که داشتم پیاده روی میکردم ! اونم تو هیروت !

زنگ خونه رو زدم . در با یه تیک باز شد و من رفتم تو خونه . یه خونه قشگ
داشتیم تو جردن . ای کاش هیچ وقت از مامان و بابا دور نمیشدم ولی من
حماسه بودم ! کسی که هر کاری بکنی سر حرفش میمونه ! متاسفانه ! مامان و
بابا دم در ایستاده بودن تا از من استقبال کنن ! چه رسمی ! شاید منو غریبه
میدونن که اینطوری میکنن ! آره قبول دارم تو این چند وقت خیلی ازشون فاصله
گرفتم

دلم میخواد بپریم بغل بابا ولی نمیتونم میتونم اما نمیخوام ! نمیدونم چرا
!! بابا پدرونه منو بغل کرد و مامانم هم همینطور . همگی وارد خونه شدیم . رو

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

مبل های نرم شکلاتی خونمون نشستم . بابا هم اومد و کنار من نشست . انگار امروز خبری از خاتون و الهام نبود چه خوب ! سه نفری تنها بودیم ... مامان سه تا لیوان آب پرتقال آورد . در حالی که لیوان آب پرتقالو میخوردم به گله های مامان و بابا از دوری من گوش میدادم . با یه لبخند مصنوعی جواب دادم

- خب شما که منو میشناسین ...

مامان بحث اصلی رو شروع کرد

مامان(سارا) - میخوام یه مسئله ای رو بهت بگم

بابا(آراد) - خانم اینجوری نگو یه مشکلی پیش اومده و باید بهت بگیم و هر جور خودت راحتی

- میشنوم

بابا- ما میخوایم بریم اتریش ..

جا خوردم ... خب چه ربطی به من داره آخه ... اصلا برای چی اینا میخوان برن اتریش؟؟

- خب چرا؟

مامان- برای شوهر خالت یه مشکلی پیش اومده که باید بریم . تو هم باید همراهم بیای ...

از خالم بدم میومد . مخصوصا از اون دو تا دختر خالم تانیا و مانیا ... حتی از شوهر خالم هم بدم میومد ... اصلا از همشون بدم میاد ... اه

- مامان ... خودت میدونی که من نمیام

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

بابا- چرا ؟ چرا هیچ وقت نمیای ؟ هووم؟ چطور اونا برای عمل تو اومدن ؟
مامان- آروم تر آراد ...

- اونا به خاطر من نیومدن ... من میدونم ... اونا فقط اومدن ببینن عمل پیوند
جواب داده یا نه ؟! اگه داد چشمای بنفشم رو ببینن و باهاش عکس بگیرن ...
اگه هم نداد اون تانیا و مانیای مسخره که فکر میکنن از دماغ فیل افتادن بشینن
مسخرم کنن و بشینن تخمه بخورن و فیلم ببینن و به من بگن این که کوره
....

مامان- نه اصلا این طوری نیست

بابا- حق با مامانته حماسه ... اونا همیشه خوشبختی تو آرزوشون بوده

- نه شما همیشه طرف دار اونا بودین ... همیشه

- نه ... چرا این فکر میکنی ؟

یه نفر درون من داد کشید

- سرشون داد بکش ... اونا حق ندارن تو رو مجبور به کاری کنن ...

اما این صدا شبیه صدای همون دختر تو تلویزیون بود ... صداش همش تو
ذهنم تکرار میشد ... به مامان و بابا نگاه کردم ... همینجوری حرف میزدن و
سعی داشتن رضایت منو جلب کنن که یهو با یه فریاد بلد صداشونو قطع کردم

- نه نمیام دیگه نمیخوامتون ... خسته شدم من از خاله خوشم نمیاد از
خانوادشم حال بهم میخوره چرا نمیفهمین ؟

مامان با چشمای پر از اشک به سمتم اومد بغلم کرد و گفت

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- نگران نباش باشه باشه تو نیا خوبه ؟

از خونه بیرون اومدم . دلم میخواد بازم قدم بزنم با وجود این پادرد لعنتی . بالاخره مامان و بابا راضی شدن که همراهشون نرم اتریش . تو ذهنم همزمان به همه چیز فکر میکردم به صدای توی ذهنم ... به مامان و بابا به اهدا کننده چشم و حتی به دانشگاه ...

بالاخره یه روزی همه اینا رو میفهم ولی یه حسی بهم میگه اونى که تو ذهنم باهام حرف میزنه آنوههست ! اگه هم نباشه از این به بعد اونو آنوهه صدا میزنم .

رسیدم به خونه . اصلا حوصله اتفاق های عجیب و غریب رو ندارم ... دلم میخواد فقط بخوابم . یادم باشه فردا اول صبح برم دانشگاه و بعدش برم بیمارستان .

روی مبل نشسته بودم . همه جا تاریک بود و فقط یکم از پرده کنار رفته بود و نور خیلی کم و ملایمی داخل اتاق تابیده شده بود . اصلا نمیدونم چرا اینجام اصلا چرا احساس ترس نمیکنم ؟

همین طور تو فکر بودم که یهو صدایی از طرف دیوار شنیدم ... همون لحظه پرده کشیده شد و همون یه ذره نور هم از بین رفت . یه رعد و برق زده شد و نمیدونم چجوری ولی برای یه لحظه همه جا روشن شد و من تو همون لحظه یه دختر با لباس سفید بلند با موهای بلند و لخت مشکی که به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود دیدم که روش سمت دیوار بود . ناخن های بلند و خیلی کثیفی داشت

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

که باهاشون داشت دیوارو چنگ میزد . نمیدونم چرا نمیتونم حرکتی بکنم ! مثل اینکه متوجه من شد چون دست از چنگ زدن دیوار برداشت . خیلی آروم سرشو برگردوند سمتم . نیمرخ بود . پوست خیلی سفید و خیلی چروکی داشت ولی چیزی که نظر منو به خودش جلب کرده بود چشمای بنفشش بود ! تو این جور مواقع باید قلبم خیلی تند میکوبید ولی انگار قلبی نداشتم که بکوبه ! یهو همه جا تاریک شد و صدای یه انفجار خیلی بزرگ اومد و همه جا رو آتیش گرفت

من بودم و سیاهی مطلق و آتیش.....

از دور کسی رو دیدم که داشت میومد سمتم قیافشو نمیتونستم ببینم فقط خودش رو میدیدم که مثل یه سایه به سمتم میومد جلو تر که اومد تونستم دو تا شاخ کوچیک رو روی سرش ببینم !

سر جام میخ شده بودم و حرکتی نمیتونستم بکنم . همون طور که داشت میومد به سمت من از حرکت ایستاد . همه جا تاریک شد و من حس کردم یکی از پشت منو گرفته ... حس میکردم دارم تو تخت فرو میرم هیچی نمیدیدم نمیشنیدم و نمیتونستم هیچ کاری بکنم . انگار تو خلاء بودم . تمام قدرتمو جمع کردم و به پهلو خوابیدم اون حس به همون آرومی که اومده بود ... رفت ! فضای سنگینی رو حس میکردم ... انگار اون شخص هنوز نرفته . چشمامو باز کردم هنوز شب بود . همش یه خواب بود ولی به نظرم یه خواب معمولی نمیتونه باشه ! یه حسی بهم میگه کهروحم احضار شده بود !!

از جام تکون نخوردم . خیلی خوابم میومد ولی میدونستم اون نمیداره که من بخوابم . چند ساعت بود که به پهلو دراز کشیده بودم و جرعت تکون خوردن هم

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

نداشتم ! هر موقع که چشمامو میبستم یا یه تصویر وحشتناک میدیدم و یا یه صدای چند رگه و عجیب و غریب که نمیفهمیدم چی میگفت رو میشنیدم و از خواب میدار میشدم . اوف دیگه نمیدونم باید چیکار کنم

روم طرف پنجره بود . همون طور که دراز کشیده بودم پرده رو کنار زدم . خورشید داشت طلوع میکرد و من از این بابت خوش حال بودم . نمیدونم چرا ولی فکر میکردم با طلوع خورشید نجات پیدا میکنم . هوا روشن شد و من کم کم به خواب رفتم

از خواب بیدار شدم هنوز تو شک اتفاق دیشبم فکر کنم امروز همه چی معلوم میشه .. البته فقط فکر میکنم !! خیلی دوست دارم سریع تر بفهمم که چرا اینجوری ام ... خیلی

یه مانتو مشکی با یه شلوار مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم و لنز مشکیم هم گذاشتم . دوست ندارم خاص باشم . این موضوع باعث شد که زیادی حساس بشم . به خودم تو آینه نگاه کردم . خخخ انگار دارم میرم مراسم تدفین . موهامم که رنگ کرده بودم !! هه ! مثلا میخواستم خاص نباشم ولی الان

رفتم در یخچالو باز کردم . یه آب پرتقال برداشتم و ریختم تو لیوان . یکم تکونش دادم تا دوباره چیزی تو لیوان نباشه مثل همون پیام عجیب و صد البته مزخرف

پوز خندی زدم و یه کیک شکلاتی هم در آوردم . کیک های خامه ای و شکلاتی تو یخچال من پر بودن . یکم از کیک شکلاتی رو خوردم و پشت سرش آب میوه . رفتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم . کرم ضد آفتاب زدم به همراه یه ریمل . نیازی به چیز دیگه نبود چون خیلی بدم میومد . کولمو برداشتم با هندزفری اما

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

این بار نمیخواستم آهنگ گوش کنم . میخواستم راه برم و به آدما نگاه کنم فقط همین کتونی های مشکیمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون .

به مردم اطرافم نگاه میکنم . ای کاش منم یکی مثل اینا بودم . هنوز قضیه این سایه های سیاه رو دور بعضی از آدما نفهمیدم پوف . تو همین فکر بودم یه نفر محکم بهم خورد و همه برگه های توی دستش ریخت پایین . یه پسر تقریباً جوون بود . سریع خم شد که برگه هاشو جمع کنه .

- ببخشید حواسم نبود

غریبه- خواهش میکنم اشتباه از من بود خانم

لبخندی زدم . بلند شد و گفت

غریبه- بازم معذرت میخواوم

- نه مشکلی نیست

سرشو تکیون داد و رفت و من با نگاهم دنبالش میکردم اینا هم چه عالمی داشتن

به راهم ادامه دادم تا به دانشگاه رسیدم

*** 8 ماه و 3 روز و 5 ساعت و 45 دقیقه قبل ***

باز هم یکی دیگه این بار چندم بود ؟

شاید هزارم و شاید بیش تر ...

لبخند تلخی زد و گفت

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

- مجبور بودم

همیشه همین را میگفت ... همین مجبور بود ...

روی آینه با یک رژ لب قرمز نوشت مجبور بودم....

مکان را ترک کرد ... البته ترک کردن مکان کار بسیار راحتی برای او بود ... بدون اینکه کسی او را ببیند ..

میخواست انتقام پدر و مادرش را بگیرد ...

از شخصی که او را به انجام این کارها وادار میکرد متنفر بود ... ای کاش برای همیشه او را میفرستاد به درک به درک می پیوست ولی اینها همش خیال واهی است تنها یک خیال...

از دانشگاه اومدم بیرون اووووووف خیلی اعصابم خورد شد سر این قضیه ... کلی باهاشون صحبت کردم ... با کلی دنگ و فنگ و پارتی راضیشون کردم . چون دلیل موجه داشتم کارم خیلی راحت تر شده بود . از بی آر تی پیاده شدم و همین جوری پیاده روی میکردم.... میخواستم برم بیمارستان ببینم اصلا این کسی که چشماشو بهم پیوند دادن کی بوده ... آخه چجوری نفهمیدن که چشماش بنفشه؟! خب شاید تا آخرین لحظه لنز تو چشماش بوده! ای بابا بازم دارم به چیزهای مسخره فکر میکنم ...

به مردم نگاه کردم و لبخند زدم ... چقدر شاد بودن ... چه بی دغدغه راه میرفتن ... زوج های جوون دست تو دست هم عاشقونه میرفتن . دنیا رو ببین ... من از همون اول هم بدبخت بودم! از پسر ها بدم میومد ، کور هم که شده بودم

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

به لطف خدا اتفاقات بد برام نیفتاده بود که افتاد خخ فقط کم مونده که قاتل هم بشم ! شاید دیدی اونم شدم ! والا !!

همین جوری به افکارم لبخند میزدم که یه نفر داد کشید

- هی حماسه!!

پشتمو نگاه کردم که یه نفر با شتاب به سمتم میومد !! نمیشناختمش ولی نزدیک تر که شد ، شناختمش یه روز هایی خیلی با هم صمیمی بودیم ... اون موقع ها که کور نبودم و یه آدم عادی بودم !

- هی هی چطوری ?? سلام عشقم

اون موقع ها با محبت بودم ولی حالا ...

محکم بغلم کرده بود . میخواستم سرش داد بزنم منو ول کن ...

- سلام، چطوری ؟ خوبی ؟

انگار حالش از لحنم گرفته شده بود . خب نمیتونستم لحنمو تغییر بدم نمیدونم چرا !!

- هی ... چشمات !! چشمات خوب شده ?? میتونی ببینی؟

- آره چشمامو پیوند زدن ... دیگه کور نیستم !

- تبریک میگم ، راستی شماری چی بود ؟ سیمکارتمو عوض کردم ... برای این که موبایلم گم شده بود ... شمارتو ندارم ...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

دختر پررو ، چه راحت میاد توی صورت من صاف صاف زل میزنه دروغ میگه !!
هه بدبخت ... یادم نمیره وقتی وقتی کور شدم خیلی راحت به من گفت که دلم
نمیخواد دیگه باهات دوست باشم ... با آدم کوری مثل تو حوصلم سر میره ! ای
کاش میشد بکشمش ... یه نفر تو ذهنم گفت خب بکشش !

خشکم زد ... همون دختر بود همون دختر عجیب و غریبی که اسمش رو هم
حتی به طور دقیق نمیدونم ! آروم گفتم

- اسمت چیه ؟

- معلومه کیمیا ...

پوووف یکی بیاد اینو خفه کنه ... کسی تو ذهنم جواب نداد ...

- هی هی حماسه کجایی ؟

- هیچ جا ... همین جا... من باید برم ... فعلا !

و سریع اونو که مات و مبهوت به من بود، تنها گذاشتم ... نا رفیق احمق ... برو
بمیر

بالاخره به بیمارستان رسیدم ... یه نفس از سر آسودگی کشیدم ... میخوام همه
چیز رو بفهمم ... وارد بیمارستان شدم ، بیمارستانو دوست داشتم ... بوی الکل
مخصوصا ! نمیدونم باید کجا برم !! رفتم پیش یه باجه پرستاری که میشد بهش
گفت بخش پیوند اعضا ! ترس داشتم !! میرفتم اینو میگفتم آخه !؟ اگه
بهم نگو چی ؟ نه بابا اینقدر بدبین نباش حماسه

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

رفتم اونجا به مسئولش که مشخص بود رئیس بقیه هست یا همون سر پرستاره
گفتم

- سلام خانم

بهم نگاه کرد و گفت

- کاری داشتین؟!؟

وای چرا اینجوریه این؟! خخخ

- بله ... من حماسه هاشمی هستم ، تقریباً یه ماه پیش اینجا جراحی کرده بودم
... جراحی چشم ... میخوام بدونم چشمایی که به من پیوند زدن مال کی بوده
!!؟

بهم نگاه مشکوکی انداخت و گفت

- یه بار دیگه اسمتو بگو ..

- حماسه حماسه هاشمی

سرشو تکون داد و گفت

- چند لحظه تشریف داشته باشید ...

استرس گرفته بودم معلوم نبود پرستاره کجا رفته خبر مرگش با پاهام رو
زمین ضرب گرفته بودم . دستام داشت عرق میکرد ... احساس میکنم آمادگی
ندارم همون صدای همیشگی گفت

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- هیس !! آروم باش حماسه ... چیزی نیست
- اعصابم خورد شده بود . اگه الان این صدا اسمشو بهم میگفت من اینقدر بدبختی نمیکشیدم که بیام بیمارستان ...
- از دور پرستارو دیدم که به سمتم میومد ... از صورتش نمیشد چیزی رو فهمید
- خب گفته بودید حماسه هاشمی ؟
- بله؟؟ آها آره آره
- من نمیتونم اطلاعاتی بهتون بدم . ما اجازه این کار رو نداریم .
- چی؟؟؟ آخه چرا؟؟
- خب از کجا معلوم شما راست بگین خانم؟! من نمیتونم بهتون الکی اطلاعات بیمار ها رو به هر کسی بدم تازه ایشون چشماشون بنفش بود ولی چشمای شما مشکیه !!
- خب چه ربطی داره من لنز گذاشتم ...
- خب درش بیارید
- کجا میتونم درش بیارم؟؟
- دستشویی !!
- تمیزه؟!
- یه چشم غره بهم رفت ! وا ... این روانیه به خدا !! خب بیش تر دستشویی بیمارستانا کثیفه دیگه ... خدا رو شکر این جای لنز ها رو که توش میذاشتم رو

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

آورده بودم با خودم . لنزها رو با زحمت در آوردم و گذاشتم تو جاش . به چشمام تو آینه خیره شدم که یه لحظه حس کردم پشتم یه سایه افتاد ... پشتمو نگاه کردم ... کسی نبود یهو شیر آب باز شد ... من که دست نزده بودم ... برقا خاموش شد ... از ترس چشمام داشت از حدقه میزد بیرون ای خدا !! اینا تو دستشویی هم دست از سر آدم بر نمیدارن؟! اشکام سرازیر شده بود . دلم میخواست همون جا سرمو بکوبم به دیوار و خودمو خلاص کنم که صدای درون ذهنم گفت

- برو به سمت در ...

آروم آروم به سمت در حرکت کردم ... ادامه داد

- چشماتو ببند و تا پنج بشمر ...

تا پنج شمردم که یه دفعه

برقا روشن شد و همه چیز به حالت اولش برگشت ... صدا گفت

- دیدی خوب شد؟

زمزمه کردم

- آره

- حماسه ... نگران نباش من تو رو نجات میدم نمیذارم گایدو به خواستش

برسه ...

گایدو!! گایدو دیگه کدوم خریه آخه؟! اوففف

گفتم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- گایدو کیه ؟

- هیس !! پرستار منتظره ...

آب دهنمو قورت دادم و اومدم بیرون . یهو اعصابم بهم ریخت و یه لگد محکم زدم به در دستشویی . اه نمیذارن آدم راحت باشه ... به مردم که با تعجب به من نگاه میکردن توجه نکردم و به سمت پرستار رفتم

- چرا اینقدر دیر کردی دختر ؟ لذتو در آوردی ؟

سرمو تکون دادم

- بیار ببینم

- چرا ؟

- چون شاید دروغ گفته باشی و رو چشمات لنز بنفش گذاشته باشی !

وای خدا این ذهنش به کجا میره؟! آخه فرض کنیم من یه غریبه ، این اطلاعات به چه درد من میخوره ؟ شایدم به یه دردی بخوره !

لنزو در آوردمو دادم بهش یه نگاهمشکوک بهم انداخت و گفت

- بیا بریم پیش رئیس بیمارستان ..

سرمو تکون دادم و همراهش رفتم ...

به یه در قهوه ای رسیدیم ... در زد

- ببخشید آقای فتاحی

یه نفر گفت

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

- بفرمائید

پرستار رفت داخل و بهم گفت صبر کنم . بعد از چند دقیقه پرستار اومد بیرون و
رو به من گفت

- میتونی بری تو

رفتم داخل

دیدم یه مرد رو به پنجره ایستاده و یه سیگارم دستشه والا خود اینا رعایت
نمیکنن که تو بیمارستان سیگار نکشن بعد به ما میگن !! هه ! رو کرد به من که
با دیدنش خشکم زد ... ای ... این که

با دیدنم جا خورد ... همون طور که من با دیدنش جا خوردم ! رو به من گفت

- تو؟!!

منم گفتم

- تو؟؟!!

خندید و گفت

- اون موقع لنز مشکی داشتی ... الان درش آوردی !

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم این همون پسره بود ... همونی که تو خیابون
بهش برخورد کرده بودم و برگه هاش از دستش ریخت

- اووووم بازم ببخشید آقای؟!!

- میلاد فتاحی

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

- اوه بله آقای فتاحی اصلا حواسم نبود اون موقع

تک خنده ای کرد

- نه نه اصلا مهم نیست حماسه ...

لبخند محوی زدم ... اون نباید منو به اسم صدا میکرد ... حیف که کارم پیشش گیر بود وگرنه میزدم ناکارش میکردم با این فکرم یه لبخند پررنگ دیگه رو لبم نشد و اون خنگولم فکر کرد برای اون لبخند زدم چون نیشش شل تر شده بود ... پوووف حالا یکی بیاد اینو جمش کنه !! برو بمیر با اون قیافت ! البته قیافه خوبی داشت ها !! ولی خب از نظر من همه این پسر ها یکسانن !

- خب خب میخواستی اسم و فامیلی اونی که چشمت مال اون بود رو بدونی ؟

سرمو تکون دادم ... ادامه داد

- من اجازشو میدم فقط میخواستم مطمئن بشم ولی نمیدارم عکسشو ببینی !! فقط اسم و فامیل !!

- باشه

ای کاش میشد عکسش هم ببینم اه

تلفن رو برداشت و گفت

- آقای سارنگ ، به خانم زارعی بگین بیان داخل ...

چند دقیقه گذشت که یه نفر در زد و اون پرستار خل و دیوونه اومد تو . رو به فتاحی گفت

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

- بله آقای فتاحی؟؟

- میتونین مشخصاتو بگین ولی فقط عکسو نشون ندین

خانم زارعی هم با نیشی که بسته نمیشد گفت

- چشم آقای فتاحی

و به من یه چشم غره توپ رفت ... دلم میخواد این چشماشو از کاسه در بیارم
تا دیگه اینقدر برای من چشم غره نره !!

داشتم میرفتم که گفتم

- خداحافظ آقای فتاحی

- فتاحی نه ، میلاد خب؟؟ خداحافظ حماسه خانم

سرمو تکون دادم و خارج شدم و با خانم زارعی ، پرستار روانی بیمارستان رفتیم
به بخش اطلاعات مریض ها ...

قلبم تند تند میکوبید که بفهمم اون شخص کی بوده؟! زارعی رفت پشت کامپیوتر
و یه چیزایی وارد کرد و گفت

- آماده ای؟؟

- آره دیگه !!

چقدر خودمو ریلکس نشون میدادم خخخ !!

شروع کرد به خوندن مشخصاتی که تو دستش بود با هر چیزی که از دهنش
در میومد ، حالم بد تر میشد

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- اسمش آنوهه بوده . فامیلیش هم رویانی . پدر و مادرش مرده بودن و رفته بوده بهزیستی . پدر و مادر جدیدشم هم در حال حاضر اوضاع خوبی ندارن . مادرش که در قید حیات نیست و پدرش هم تو تیمارستانه . خودش هم دار زده و در کل آدم مرموزی بود هی خانم؟! خانم خانم هاشمی!؟!

همه چیز دور سرم میچرخید ... اسم آنوهه تو ذهنم اگو میشد ... همین طور صدای اون دختر تو تلویزیون و تصویرش تو خوابم سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم ...

باورش نمیشد ... آنوهه ... واژه ای که نجاتش میدهد ... کسی که با او حرف میزد نه ، نمیخواست باور کند !! چه اتفاقاتی داشت می افتاد؟؟ هرچقدر هم که در باره چشمان خارق العاده اش میدانست اما در نهایت چیزی نمیدانست ... و واقعا چقدر همه چیز مرموز بود ...

دلش میخواست وقتی چشمانش را باز میکند ، چیزی نبیند تا اینکه اذیت و آزار شود ... حتما وقتی بلند میشود ، به دنبال پدر آنوهه میرفت حتما ...

آروم پلکامو باز کردم نمیدونم کجام توی یه اتاق با تخت های سفید بودم یکدفعه همه چیز یادم اومد آنوهه ، دار زدن خودش ، پدر خوندش توی تیمارستان صدای درون من ...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

به سرم دستم نگاه کردم ... همه اتفاقات مثل یه فیلم مرموز از جلو چشمم رد میشدن ... باید وقتی از بیمارستان بیرون میرم ، تیمارستان هم برم ... راستی تو کدوم تیمارستانه؟؟ اوففف امروز حوصله ندارم باشه برای بعد ...

بلند شدم و رو تخت نشستم . میخواستم سرمو از دستم بکشم بکشم بیرون که پرستار اومد داخل .

- هی دختر جون تو چت شد یه دفعه؟!

لبخند آرومی زد و ادامه داد

- آخه من نفهمیدم ... مگه این هویته چی داشت که ایجوری شدی؟!

شونه ای بالا انداختم

- هیچی ، برای این نبود

آره جون خودم!! تو که از دل من خبر نداری!!

- میتونم برم؟

- اوهوم ، میخواستیم به خانوادت خبر بدیم که ندادیم و گفتیم ولش کن بابا

.... یه غش کردنه دیگه!!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

- مرسی من واقعا ازتون ممنونم ...

- خواهش میکنم ، سرمتو در میارم ... میتونی بری

- مرسی

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

پرستاره که اخلاقش خیلی بهتر از خانم زارعی بود سرمو در آورد و بالاخره بیخیال من بدبخت شد . پوووف خسته شدم از دستش ... اه !

از اون بیمارستان کوفتی اومدم بیرون . هیچی نخورده بودم ضعف کرده بودم ... باید یه چیزی میخوردم اهل برنج و اینا هم نبودم ولی فست فود رو ترجیح میدادم ... رفتم سمت یه فست فودی که همیشه پیتزا ها و ساندویچ ها رو از اونجا میخریدم ...

به در فست فودی نگاه کردم وای خدای من ... اصلا به فکر چشمام نبودم ... پوووووف اصلا به درک میگم مردم چرا اینقدر بهم نگاه میکنن و با هم بچ بچ میکنند و سر تکون میدن !! اه اصلا به اونا چه ربطی داره؟! چرا باید آدم برای هر کاری که میخواد بکنه نگران حرف های مفت اونا باشه؟ همتون برین بمیرین با هم !

وارد فست فودی شدم ... شیک بود ... دیوار های مشکی با مدلی خاص داشت . مثل اینکه بطری رنگ رو بریزی رو دیوار و قطره قطره بیاد پایین . راستش زیاد ظاهر برام مهم نبود

رفتم و روی یه میز نشستم . باز هم مردم به من نگاه میکردن . بیخیال بذار فکر کنن لنز گذاشتم بابا ...
گارسون به سمت اومد
- چی میخورید خانم؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

به صورتش نگاه کردم که با تعجب و ترس به چشمام خیره شده بود . یعنی اینقدر ترسناکم؟؟! خخخ حال میده بهش بگم من میخوام تو رو بخورم!! یهو آنوهه داد زد بگو پیتزا پیرونی

- پیتزا پیرونی!!

سری سکون داد و سریع رفت . بعد از حدود ده دقیقه پیتزا رو آورد و بعد از خوردن و حساب کردن پولش ، از اونجا زدم بیرون ...

شب شده بود . دلم یکم پیاده روی میخواست . یکی نیست بگه خسته نشدی تو دختر!!

دستامو کردم تو جیبم و سرمو انداختم پایین و به اتفاقات این چند وقت فکر میکردم ... یعنی این آنوهه از جون من چی میخواد؟؟ خب درسته چشماشو دارم ولی حتما به هدفی از این کاراش داره ...

به مردم نگاه کردم ... هرکس به مشکلی داره ولی مطمئنم هیچکس تا حالا مشککش مثل مشکل من نبوده! شایدم بوده! ای بابا

اودم از خیابون رد بشم که به دختر حدودا بیست و چهار پنج ساله رو دیدم که دورش رو سایه های سیاهی گرفته بودن ... حالا به جوری میگم سایه های سیاه که انگار سایه سفید هم داریم!! اون دختره هم بیخیال بود و داشت با دوستاش حرف میزد و میخندید . چرا تا حالا به این سایه ها فکر نکرده بودم؟! اصلا این سایه ها چی هستن که فقط من میتونم ببینمشون؟؟ چرا تا حالا دور من جمع نشدن!!

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

خواستم مو هام رو بذارم تو مقنعم که صدای وحشتناک ترمز و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت همراه با جیغ یه دختر رو شنیدم

به اون سمت خیابون نگاه کردم ... کلی آدم جلوی یه ماشین جمع شده بودن ... با فکری که به سرم زد خیلی سریع دویدم سمت ماشین و آدم ها رو زدم کنار ...

با چیزی که دیدم داشتم شاخ در میاوردم ... همون دختر با کلی خون رو زمین افتاده بود ... بهتر بگم جنازش جلوی ماشین بود ... چند تا دختر دیگه هم گریه میکردن و جیغ میکشیدن ...

مات جنازه رو به روم شده بودم . سرم رو آرام آوردم بالا ... باورم نمیشد دقیقا همون دختره نفس نفس میزد و بالای سر جنازه خودش ایستاده بود ... اونم یواش سرش رو بالا آورد و با من چشم تو چشم شد ... یه التماس خاصی تو چشماش بود ... نمیدونم چرا هیچ کس به اون توجه نمیکرد !! شاید فقط من میبینمش !! آره فقط من میتونم ببینمش ! یهو اون سایه ها دور دختر جمع شدن و دختر هم با تمام وجود جیغ زد . انقدر جیغش بلند بود که من چشمامو بستم و رو زمین نشستم و گوش هامو با دو دستم گرفتم ... کم کم احساس کردم صدا قطع شد . بلند شدم که دیدم اون دختر نیست . برگشتم و دوباره به جنازه دختره نگاه کردم یعنی اون روحش بود؟! دستم رفت سمت چشمام ... کی گریه کرده بودم که خودم نفهمیدم؟! سریع اشکامو پاک کردم و مردمو زدم کنار و از اونجا دور شدم

- این تازه اولشه ... !

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

حق با آنوئهست دیگه حتی به این یهویی حرف زدن های آنوئه هم عادت کرده بودم من روح یه آدم که تازه مرده بود رو دیدم... پس این سایه ها هم به خاطر همین دور دختر بودن !!

حس و حال قابل بیان نبود ... معمای این سایه ها هم حل شد ! یهو یه رعد و برق زد و بعد چند لحظه بارون گرفت یه بارون شدید ... همه یه جا پناه گرفتن تا خیس نشن جز چند تا دوست دختره که روحشو دیدم ...

سرمو بالا کردم و به ماه نگاه کردم ... یهو عین دیوونه ها قهقهه زدم ! دست خودم نبود ! همین طوری میخندیدم که یهو خندم تبدیل به گریه شد و مردم هاج و واج به من نگاه میکردن ولی من اصلا تو باغ نبودم ...

- هی ، تو کیش میشی ؟

به یکی از اون دختر ها که حالا از رو زمین بلند شده بود و چشماش از شدت گریه قرمز شده بود نگاه کردم ...

- به تو ربطی داره؟؟ ها چیه ؟ د آخه به تو چه ربطی داره !!؟

با داد من دختره با ترس تو چشم های بنفش من خیره شد و یواش یواش عقب رفت و برگشت پیش دوستاش .

حدود ده دقیقه بود که تلو تلو میخوردم و راه میرفتم که یه زن و شوهر رو همراه با بچه پنج شیش سالشون دیدم

دور پسر بچه که حدودا شیش سالش بود رو همون سایه ها گرفته بودن ...

- خانم ...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

مامان پسره برگشت سمت من ...

با بغض تو گلوم ادامه دادم

- ببین ، من میخوام یه چیزی بهت بگم و تو باید به حرفم گوش کنی ، فهمیدی
!!؟

خانمه با تعجب منو نگاه میکرد

- پسرت رو از خودت دور نکن براش زوده ... خیلی زوده ...

با داد ادامه دادم

- هواشو داشته باش ، وگرنه میمیره ! میفهمی !!؟ میگم میمیره ...

مرده و زنه و همین طور اون بچه داشتن با تعجب به من نگاه میکردن ... عقب
عقب میرفتم که یهو دویدم همین طوری میدویدم که دیدم وسط خیابون
هستم و یه ماشین نزدیک بود بهم بزنه ...

- هوی خانم مگه کوری !!؟

- خفه شو

اینو با حرص گفتم که مرده خفه شد و من به راهم ادامه دادم ...

بلاخره رسیدم خونه . وارد خونه شدم و سریع رفتم تو حموم . قبلا آب سرد بهم
آرامش میداد ولی جدیداً آب گرم این حس رو بهم میده ...

از حموم اومدم بیرون ... به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم ... چهرم داشت از
بجگی در میومد ! انگار دارم بزرگ میشم ... یه چیز پوشیدم و اومدم تو آشپز

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

خونه تا آب بخورم ... آب سرد بهم زیاد حال نمیداد برای همین بیش تر از شیر
آب ، آب میخوردم ...

رفتم سمت شیر ... داشتم تو لیوان برای خودم آب میریختم که نوشته روی
کابینت نظرم رو جلب کرد ...

- تو نباید زنده باشی

ضربان قلبم داشت میرفت بالا مگه من چیکار کرده بودم؟! اصلا به چه علت
؟؟ تو همین فکر بودم که یهو همه پنجره ها با یه باد خیلی شدید باز شد . نه
اشتباه می کردم ! بادی در کار نبوده !! یهو درد شدیدی تو چشمم حس کردم ...
جیغ زدم ، دردش غیر قابل تحمل بود و نمیتونستم چیزی ببینم ... یه صدا و یا
شاید چند تا صدای چند رگه چیزایی میگفتن که من نمیفهمیدم چیزی مثل
ورد!

نفسم حبس شده بود و سرجام میخ شده بودم ... دیگه حتی توان داد زدن هم
نداشتم ... چند لحظه بعد همه اون صدا ها قطع شدن اما من بازم نمیتونستم
چیزی ببینم ...

آروم آروم حرکت کردم ... دنبال موبایلم میگشتم . اعصابم به هم ریخته بود و
هر چیزی رو که میفهمیدم موبایلم نیست رو پرت می کردم پایین ! فکر کنم تو حال
بودم که یهو یه نفر منو از پشت هل داد و فکر کنم سرم خورد به لبه میز و دیگه
هیچی نفهمیدم ...

چشممامو باز کردم من کجام؟! آخه چرا اینجام؟! آخ سرم ...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

احساس میکنم سرم داره میترکه

بلند شدم . کف حال افتاده بودم یهو همه چیز یادم اومد ... یعنی دزد اومده بود؟؟ اه تا کی میخوای خودتو گول بزنی حماسه ؟ یعنی یه دزد بیاد خونت و رو کابینت بنویسه نباید زنده باشی و هدفش فقط همین باشه؟! پوووووف یه چیزی داره اتفاق می افته ! میتونم حسش کنم فقط امیدوارم این حس بوی خون نداشته باشه !!

- دیگه دارن شورشو در میارن ...

- به نظرت وقتش نیست که دست به کار بشیم؟

- صبر کنین هنوز زوده

نفس عمیقی کشید خدا میدانست در سرش چه میگذرد ... نمیخواست اشتباه گذشته را تکرار کند ... دیگران را دلداری میداد ولی در دلش آشوبی به پا بود ناگهان فکری به سرش زد شاید این میتوانست دردی را دوا کند

- ارمایل رو صدا کنید . فوراً .

هیراب سری تکان داد و اتاق را ترک کرد ...

زندگی برایش سخت شده بود بعد از فهمیدن آن راز

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

خیلی تلاش میکرد که با آنوهه ارتباط برقرار کند ، ولی نمیتوانست نمیتوانست آنوهه چگونه با او ارتباط برقرار میکند ، اما دلیل ناتوانی خودش ، برایش مبهم بود ...

حتما باید به سراغ پدر خوانده آنوهه میرفت ... خیلی دلش میخواست بداند که برای چه آنوهه خودش را دار زد ... دیگر داشت دیوانه میشد و واقعا معلوم نبود که چه چیز های شومی در انتظارش بود ... چیز هایی که حماسه را به طور کامل عوض میکرد ... یک آدم دیگر میشد ... با عقاید دیگر و همین طور ، با عذاب وجدان فراوان که بی دلیل نمیتوانست باشد

به راستی مقصر کیست ؟ او و شاید آنوهه یا شاید هم کسانی دیگر که از وجودشان بی خبر است

اگر چه هم اکنون گناهی ندارد اما شاید در آینده اینگونه ادامه پیدا نخواهد کرد

زندگی برایش سخت شده بود بعد از فهمیدن آن راز ...

خیلی تلاش میکرد که با آنوهه ارتباط بر قرار کند ... ولی نمیتوانست ... نمیتوانست آنوهه چگونه با او ارتباط بر قرار میکند ، اما دلیل ناتوانی خودش ، برایش مبهم بود

حتما باید به سراغ پدر خوانده آنوهه میرفت ... خیلی دلش میخواست بداند که آنوهه برای چه خودش را دار زده بود ...

دیگر داشت دیوانه میشد و معلوم نبود که چه چیز های شومی در انتظارش بود چیز هایی که حماسه را به طور کامل عوض میکرد یک آدم دیگر میشد

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

.... با عقاید دیگر و همین طور با عذاب وجدان فراوان که بی دلیل نمیتوانست باشد

به راستی مقصر کیست ؟ او و شاید آنوهه یا شاید هم کسانی که از وجودشان بی خبر است

اگرچه هم اکنون گناهی ندارد ... اما شاید در آینده اینگونه پیدا نخواهد کرد ...

دو روز از اون روز کذایی گذشته بود ... رو مبل لم داده بودم و داشتم با موبایلم ور میرفتم که یهو یه پیام اومد ... حوصله نداشتم برای همین بازش نکردم و بازیم رو ادامه دادم چند ثانیه نگذشت که دوباره یه پیام اومد ... لابد تبلیغاته دیگه !! تو همین فکر بودم که بازم یکی دیگه اومد سریع بازش کردم ... در کمال تعجب فقط یه پیام فرستاده شده بود !! اما من خودم دیدم که سه بار اومده بود !! اما چیزی که توجه منو به خودش جلب کرد ، نیفتادن هیچ شماره ای بود !! پیام رو خوندم

- جلوت رو نگاه کن

به روبروم نگاه کردم شبیه همون دختری بود که تو خوابم ، به دیوار چسبیده بود فقط با این تفاوت که موهاش ، لخت و صاف بود ... اما چشمای بنفش داشت ...

- سلام

کلمه ای از دهنم در نمیومد یعنی آنوهه بود؟؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- گفتم سلام ...

- س...سلام ...

- چرا از من میترسی حماسه؟! من که ترس ندارم ... فقط اومدم چند تا چیز
بهت بگم و برم

سرمو آروم تکون دادم که شروع کرد به حرف زدن ...

- خب ببین من باید باز هم تو رو ببینم ... ولی نه اینجا ...

- پس کجا؟

- اونو بعدا بهت میگم

سرمو تکون دادم ... دیگه نمیترسیدم . مطمئنم که آنوهه بود ...

- میدونی من کیم!؟

- آنوهه؟؟

- آره درسته ... قبلا تو تلویزیون منو دیده بودی مگه نه!؟

- آره ... یه بار تو خوابم هم دیدمت

تعجب رو تو صورتش دیدم ... نمیدونم ... شاید من اینطور فکر میکنم ...

بحث رو عوض کرد ...

- حماسه ... تو در دسر بدی افتادی ...

اینبار غم رو به وضوح تو چشماش دیدم ...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

- چرا با من اینکار رو میکنی ؟
- چرا فکر میکنی این بلا هایی که سرت میاد کار من میتونه باشه ؟
- نمیدونم ...
- بین من یه راهی برای نجات پیدا میکنم ... فقط ...
- به صورتش نگاه کردم ... انگار دلش نمیخواست در موردش حرف بزنه ...
- ادامه داد
- فقط پنج تا ... حتی نمیدارم به پنج تا هم برسه ...
- در مورد چی حرف میزنی ؟
- تمام تلاشمو میکنم که بیش تر نشه نجات میدم ... نمیدارم بلایی که سر من اومده ، سر تو هم بیاد ...
- بی قرار بود خیلی ...
- متاسفم که اینو بهت میگم اما تو ... تو باید ، آدم بکشی ...
- چی !!؟ من چطوره میتونم اینکارو بکنم !! مگه خلم؟! حالا چرا؟؟
- تنها راه نجات از دست ارهمن هاست
- صبر کن ببینم این ارهمن ها دیگه کین ؟
- به این واژه زیاد فکر نکن ... اصلا به این جملات فکر نکن ... این بازی اونقدر پیچیدست که معلوم نیست ما کجای داستانیتم !!

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

- یعنی چی ؟

- نمیتونم بیش تر از این بهت چیزی بگم ... راستی تو باید هر کسی که بهت الهام میشه رو بکشی ...

- گفتم که ... من کسی رو نمیکشم ...

- اما تو مجبوری ... همون طور که گفتم ، دارم یه کار هایی میکنم ... بهت قول میدم حتی پنج نفر هم قربانی نشن ... تمام تلاشمو میکنم ...

- مهم اینجاست که اون پنج نفر قراره به دست من کشته بشن !! اون هم به چه گناهی ، خدا میدونه !!

سرش رو انداخت پایین ...

بعد از چند دقیقه ، سکوت بین ما رو شکست

- اولین نفر رو میشناسی

نگاش کردم ... خدایا ... یعنی کیه؟! مگه گناه من چیه که مجبور به این کار هستم!؟

- اون اون کیه ؟

- بعدا میفهمی ...

- آخه از کجا ؟

یهو نگاش رنگ ترس گرفت ...

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- حماسه من ... من باید برم .. فهمیدن که من نیستم ... در ضمن ... در مورد چشم هات یه چیز هایی هست که تو نمیدونی ..

- چه چیز هایی؟؟

- وقت کمه ... من باید برم ...

یهو به در نگاه کرد ... برگشتم و به در نگاه کردم ... هیچی نبود ... اومدم که به آنوهه نگاه کنم ... نبود !!

دل میخواد برم بمیرم ... اه ... یادم رفت بپرسم جنه ... روحه ... همزاده ... راستی این ارهمن ها دیگه چین؟! لا بد منظور آنوهه شیطان ها بود!! نه بابا به اون ها میگن اهریمن ... پس ... پس یعنی چی!؟

امروز قرار بود برم تیمارستان تا پدر خونده آنوهه رو ببینم . با هزار زحمت تونستم از بیمارستان ، اسم اون تیمارستان رو بگیرم و آدرسش رو پیدا کنم . حتما باید باباشو میدیدم .

صبحونم رو خوردم و رفتم تا حاضر بشم . یه شلوار پاره پوره ذغالی با یه مانتو مشکی جلو باز پوشیدم و لنز مشکیم هم گذاشتم تو چشمام و شال مشکیم هم انداختم سرم ! کرم ضد آفتاب زدمو از خونه زدم بیرون . یاد همین چند روز پیش افتادم که داشتم پیش خدا شکایت میکردم که همه بلا ها رو سر من آورد جز قاتل شدن !! حالا مثلا به گفته این آنوهه کره خر باید میرفتم قاتل هم میشدم !! اه چقدر از اسم آنوهه بدم میاد ... حالم بهم میخوره ازش ...

- چرا حالت ازم بهم میخوره ؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

- بین اگه بازم میخوای بگی که نباید به اون تیمارستان برم ، باید بدونی که من تصمیمو گرفتم و عوضش نمیکنم .

- اما من هر چیزی میگم به نفعته ... تا سر نوشتت مثل من نشه ...

- سرنوشت من الان هم به اندازه کافی گند هست ..

- اگه چیزی میدونستی ، اینطوری فکر نمیکردی ...

- تو چرا نمیذاری آدم یکم با خودش تنها باشه ؟

- نمیتونم ! چشم رابط ماست ...

- چشم؟؟

- فعلا !

- هی صبر کن ...

دیگه دارم کم کم آرزو میکنم کور بشم ... مامانو بابا هم که رفتن اتریش .. تنهایی حوصلم سر میره ...

چی میگه این آنوهه؟! میگه برو آدم بکش !! نه یکی ! نه دوتا ! اونم پنج تا !!
یجوری میگه فقط پنج تا که انگار پنج تا آدم خیلی کمه ! شاید اصلا تقصیر آنوهه
نباشه ... شاید این فقط یه واسطه بود ... ای کاش من هم یه آدم معمولی بودم
.... اصلا کاش خاک بودم ... آب بودم و یا بهتر از همه آتیش !

تو خیابونای تهران راه میرم... هی خدایا... یکی به فکر لینه که ترشیدس شوهر
نداره گرچه خیلی بدبخته چون پسرا حتی ارزش فکر کردنم ندارن.. که بهشون
فکر کنی!!

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

یکی مته منم داره به بر بختیش فک میکنه به اینکه مجبوره آدم بکشه!! پنج نفر...
پنج نفر هم کم نیستند.. چطور راحت در مورد قتل حرف میزنه.. مگه اونا آدم
نیستن؟؟ مگه حق زندگی ندارن؟؟.. من اینکارو نمیکنم هرگز...
* * *

به تیمارستان رسیدمو وارد شدم بعد از تیم ساعت دوندگی رسیدم به اتاق پدر
آنوهه..

وارد اتاق شدم که چشمم به مرد میانسالی خورد

من: ببخشید آقای رویانی؟؟

پشت به من بود که با این حرکت به سمت من چرخید..

نگاهم کردو گفت: چیکار داری دختر جون؟؟؟

من: میشه با هم حرف بزنیم؟

پوزخندی صدا دار زدو گفت:هه... برو ... پلیسی؟؟ روانشناسی؟؟ هر کی هستی
برو با نیش کلامو لحن خاصی ادامه حرفشو زد: چون من دیوونه ام...

من: من دوست آنوهه ام دخترتون!

بهم نگاهی انداخت که یعنی دروغ میگی که گفتم: نه نه.. باور کنین دروغ
نمیگم... فقط میخوام باهاتون حرف بزنم

_ خودش کو؟؟

_ کی؟؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ آنوهه

تکون شدیدی خوردم.. عنی نیدونست که آنوهه مرده؟؟ پجوری بهش بگم؟؟
یعنی بهش بگم دخترت خودشو دار زده؟؟

من: آنوهه؟؟؟ خب.. اممم..امن... قصش مفصله میتونم بشینم؟؟

پدر آنوهه: کجاست؟؟؟ دخترم کو؟؟

داد کشید... سرم داد کشید... هیچ کس حقی نداشت که سر من... حماسه
هاشمی.. تک دختر آراد هاشمی دادبزنه حتی اگه سنش از مت بالاتر باشه و
احترامش واجب!؟

پدرم حتی سر من داد نکشید که این مرتیکه سر من داد میکشه!!

((_هی هی درست صحبت کن!؟))

_ هه.. . احوال آنوهه خانم

_ با پدرم درس صحبت کن

_ صحبت نکنم چی میشه؟؟؟

_ بدبخت میشی!!!!

_ مثلا چی کار میکنی؟؟

_ نجات نمیدم... تعداد مقتولا هم زیاد میشه.

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

یهورنگم پرید که پدر آنوهه گفت: چرا رنگت پریده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ آره؟؟ ...
میدونستم .. میدونستم آخر این دختر کله شق یه کاری میکنه!!! حالا چیکار
کرده؟؟؟

مونده بودم چه جوری بگم... آب دهنمو قورت دادم به سرعت نور چشم یخ بست
و با بی حس ترین و سرد ترین صدای ممکن اما محکمو قوی گفتم: آنوهه
مرده... خودشو دار زده.. !!

***** 6 ماه و چهار ساعتو پنجاه و یک دقیقه و سیو هفت ثانیه قبل *****

نگاهی انداخت به فرد رو به رویش..

دوستش بود... پوزخندی زد!!! چه دوستی؟!!

دوستی که بادستانش به درک پیوست؟؟؟؟؟؟

نمیخواست به چیز های منفی فکر کند.. خواست قهقهه ای بزند اما... او که
شیطان نبود... بود...؟؟؟ او که ابتدا بد نبود بود؟! او که اینقدر بیرحم نبود بود؟؟!!

به دستان خونی اش نگاهی انداخت... پوزخندی زد... او خود شیطان بود... خود
خودش... قهقهه ای زدو به جسم بی جان روبرویش نگاهی انداخت... ناگهان
پنجره ها باز شد.. پرده ها کنار رفت.. باد صدای غرش هایش را از سر انداخته
بود... فهمید موقع رفتن است... رژ لب حیغش را درآورد و روبه روی آینه
ایستاد... به چشمان بنفشش نگاهی انداخت و بازهم پوزخند... داشت دیر
میشد... رژ لب را در دستانش قرار داد و روی آینه بازهم میخواست بنویسد که
مجبور بودم اما اینبار انگار نظرش عوض شده بود... رژ لب را در دستانش فشار

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

داد... چشم هایش را بست و دوباره باز کرد به خود نگاهی انداخت..و مصمم بر روی آینه بزرگ دختر نوشت: دوست داشتم.

کارش تمام شده بود... دوباره به دختری که خودش با دستانش جان را از او گرفته بود نگاهی انداخت و گفت: از همون اولشم ازت خوشم نمیومد.. به راحتی از دیوار عبور کردو ناپدید شد... مثل بار های دیگر.

حماسه

دوساعتی بود که از تیمارستان برگشته بودم...

باور اون چیزهایی که شنیده بودم وسم یکم سخت بود... مرد بیگناهی که برای یه بچه پرورشگاهی اینطور به اسم یک دیوانه شناخته میشد...آهی کشیدم... باورم نمیشد که آنوهه هویتی عجیب را داشته باشد... کم کم سرگذشت آنوهه داشت برایم جالب میشد...آنوهه..راستی آنوهه یعنی چه؟؟؟؟ از روی مبل بلند شدمو به سمت یخچال رفتم... آب خنک رو سر کشیدم که دوباره توی ذهنم پر شد از سوال های عجیب...اما... این آنوهه بود که آمده بود... دوباره به ذهن من تامن رو تشنه تر کنه.. به اینکه این موضوع رو بفهمم...

(چیشد خیلی خوشحالی که بچه پرورشگاهی ام؟؟)

_ واسه چی باید خوشحال بشم..؟؟هان؟؟

_ هه... همیشه از این بدم میومد که بهم میگفتن پرورشگاهی... مگه تقصیر من بود که پدرمو مادرمو کشتن!؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ کیا کشتن؟

_ هنوز زوده واسه دونستن اینا حماسه... بهت میگم داستان عجیبی رو بهت میگم که شاید باور نکنی... من نمیخوام که تو هم مته من بد بخت بشی... برای همین میگم که جون پنج نفر باید قربانی بشه

_ چه راهت درباره مرگ حرف میزنی... به خاطر خودم اینهمه نفر بمیرن؟؟؟

_ اگه اینکارو نکنی افراد بیش تری قربانی میشن....

قربانی کینه موجوداتی که حتی شاید ذره ای احساس نداشته باشند... من هم اینجام که آسیبی بهت نرسه... راهنمایی میکنم تا کسی مته من اینجوری نشه که آخر مجبور بشه دست به خودکشی بزنه

بعد از این حرف ها دیگه آنوهه بهم جواب نداد...

و من فقط به یک چیز فکر میکردم به یکی از حرف های آنوهه که فکرمو به بازی گرفته بود: اگه این کارو نکنی افراد بیش تری قربانی میشن... قربانی کینه موجوداتی که حتی شاید ذره ای احساس هم نداشته باشند...

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم... نفس عمیقی کشیدم ولی ناخودآگاه ترس تمام وجودمو گرفت.. آب دهنمو قورت دادم و باخودم زمزمه کردم: قتل... قاتل.. من قاتلم... به ساعت نگاهی انداختم.. یازده و نیم صبح رو نشون میداد تلفن خونه زنگ خورد.. حوصله جواب دادن نداشتم... واسه خودم شیرکاکائویی ریختم و نشستم رو کاناپه که صدای پیغام ها از سر گرفته شد...

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

مامان: الوووو... حماسه جان... مامان... سه روزه باهم صحبت نکردیما.. به هر حال زنگ زدم بگم ما سه روز دیگه اونجاییم مامان... (از این حرفش تکونی خوردم... چرا اینقدر زود؟؟؟) از دور میبوسمت... خدافظ

وقطع شد... وای... خداااا... حالا چیکار کنم من؟؟

آخه الانم موقع اومدنه..

(پس که موقع اومدنشون بود؟؟؟)

_ همیشه اینقدر خرف نرنی آنوهه؟

_ چرا؟؟ از م میترسی؟

_ واسه چی باید بترسم؟

_ آخه تو یه آدم ترسویی که حتی جرئت کشتن یه نفرم نداری..

از کوچیکی از اینکه یه نفر بهم بگه ترسو بدم میومد.. و غرورم جریحه دار میشد.. سعی کردم خونسرد باشم

_ مثلا میخوای با اینکارات چیرو ثابت کنی؟؟؟ من ازت متنفرم متنفر.

_ پس کمک منو واسه نجاتت از این مخمسه نمیخوای نه؟

اه... بازم یاد آوری این موضوع...

_ خانم شجاع... که از منم ترسو تری تو از این دنبا ترسیدی از این جهان... واسه همین خود کشی کردی..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ داری اعصابمو خورد میکنی حماسه... خیلی هم خورد میکنی... نذار عصبانی بشم چون اون موقع غرش میکنم

_هه مثلا میخوای چیکار کنی؟

_ من خیلی قدرتمندم حماسه خیلی...

_ به رخ بیا ببینیم..

_ مطمئنی؟؟

پوزخندی زدم.

خوب بود که توی فکرم باهاش صحبت میکردم..

ناگهان آسمون رعدو برق زد من از کوچیکی هم از تاریکی به خورده میترسیدم هم از رعدو برق

پرده ها تگون میخوردند... و از اون سمت سایه های سیاهی به سمتم هجوم میاوردند... جیغ میزدم... گریه میکردم... چشمای قرمزشون تو دید بود... کمک میخواستم که در یک لحظه زنگ واحدم به صدا در اومد..

همه چیز قطع شد... اشکامو پاک کردم شالو رو سرم گذاشتمو در واحدو باز کردم... نگام به دختری خوشگل افتاد چشای سبز و موهای بلوندی که فک کنم رنگ کرده بود... نگاش شیطون بودو دستش به کاسه آتش... رنگ چشاش سبز بود... به چشم نگاه می انداختو گفت: وای چه لنزی... شبیه چشای طبیعیه... بعد به دفعه مثلا به خودش اومده باشه گفت: وای خدا مرگم بده... سلام.. ما همسایه روبرویی هستیم... واستون آتش آوردم..

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

نیمچه لبخندی مهمون لبهام شد ... آشو گرفتمو گفتم: مرسی ممنون... بفرمایید داخل..

انگار منتظر همین حرفم بود چون سریع اومد تو گفتم: مزاحم نباشم؟؟؟
_ نه خواهش میکنم..

خوبه همیشه خونه مرتبه...

آشو گذاشتم رو این که دیدم شالو مانتو شو درآورده و روبه روی اسپلیت نشسته بود که نه بهتره بگیم لم داده بود یاد خودم افتادم شاید سه چهار سال پیش مته این دختر شیطون بودم گفتم: ببخشید خودمو معرفی نکردم من کیانام .. و شما؟؟

لبخندی زدمو شربتتی رو جلوش قرار دادم و پیشش نشستم و گفتم: من حماسه ام...

ابروهاشو بالا بردو گفتم: حماسه؟؟؟ اسمته؟؟؟

_اوهوم

_چه اسم باحالی...

_مرسی...

_چشات چه قدر رنگشون طبیعییه؟؟؟البته بااینکه لنزه

ناخواسته مهر اون دختر به دلم نشست، میخواستم واقعیتو بهش بگم که چشای واقعی من بنفشه واسه همین گفتم: خب... اممن... راستش چشای اصلی من بنفشه کیانا...

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

- چیییییی؟؟

- بین من دوسال پیش یه تصادف بدی داشتم که باعث شد هر دو تا چشممو از دست بدم.. امسالم یه جفت چشم واسم پیدا شد و من عمل کردم و اون کسی که چشماشو بهم دادن چشاش بنفش بوده که خودشو دار زده... یعنی خودکشی کرده... یه کم غم و استرسو تو چشاش دیدم اما انگار همه چی رو میدونست که زیاد تعجب نکرد..

- واقعا!!!!؟؟؟ آخه تا حالا کسی چشاش بنفش نبوده!!!!

- چرا بوده!!

- کییییی؟؟

- یه بازیگر خارجی به اسم الیزابت تیلور.. فک کنم اسمش همین باشه

- واقعا؟؟؟ نمیدونستم... راستی تنها زندگی میکنی؟؟

- اوهوم

- پدر و مادرت چی؟؟

- اونا یه جای دیگه زندگی میکنن... البته تو تهراننا... ولی من دوست داشتم مستقل باشم...

- آره ارواح ننم... اگه الان اینقدر کله شق بازی در نمیآوردم این اتفاقات واسم نمیوفتاد...

- آهان.. من با داداشم زندگی میکنم. داداشم دانشگاهشو انتقالی گرفته از اصفهان.. تازه اومدیم اینجا واسه ترم جدیدش..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

_ منم دانشگاه میرم... البته از ادامه که دوسالو عقب افتادم واسه این چشمام

_ آهان

_ پدرو مادر تو کجان کیانا؟

_ اونا خارجن ... استکھلم... کلا اونجا بودن .. منو داداشم پیش مامان بزرگو بابا بزرگم زندگی میکریم که اونا تو تصادف فوت کردن و ماهم یه چند ماه بعدش اومدیم اینجا...

_ آها... تسلیت میگم..

کیانا بلند شدو گفت:مرسی عزیزم... خب دیگه من برم.. دوستیم دیگه؟!

ناخاسته لبخندی زدم و گفتم: آره

_ آخ آخ آخ خدا به دادت برسه

_ چرا،؟

_ چون از این به بعد خونت پلاسما.

تک خنده ای کردو خارج شد... خودمو انداختم رو مبلو چشمو بستم...از این دختر بینهایت شیطون که چشاش از شیطونی برق میزد خوشم میومد... کیانا... چه اسم مزخرف و سوسولانه ای... (با عرض معذرت از کسایی که اسمشون کیاناست!؟)

((اوه نه که مثلا اسم حماسه خیلی قشنگه؟

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_ به تو مربوط نیست... آنوهِه هم همچین تعریفی نداره.. بچه پرورشگاهی بیش نیستی!

_ دهننتو ببند آنوهِه رو مخم راه نرو..

_ هه مگه تو مخم داری؟؟؟

_ اعصابمو خورد نکن بذار باهم دوست باشیم... خب؟؟؟؟!!

_ آره دوست باشیم که زندگیم گند تر از این بشه؟

_ حماسه من به تو قول دادم که بهت کمک میکنم پس شک نکن... فعلا))

نفس پر از حرصی کشیدم... حالم از آنوهِه بهم میخورد ولی بهش اعتماد داشتم چون شاید از خیلی اتفاقات خلاصم کرده بود... دلم میخواست بخوابم.. با اینکه تا الان خواب بودم ولی بازم خوابم میومد... رفتم تو اتاقم و با فکر اون سایه های سیاه و آدمایی که قراره بمیرن به خواب رفتم.. خوابی عمیق... (و کاش به خواب عمیقی فرو میرفتم که دیگر نمیتوانستم بلند شوم... آری!! همان خوابی را میگویم که دیگر هیچ کس از آن بلند نشده... مرگ)

آنوهِه _____ یک سال قبل...

تو آینه به خودم نگاهی انداختم، لبخند تلخی که روی چهرم بود بی شباهت به پوزخندی نبود که بهم دهن کجی میکرد.. لباس مشکی رنگ به تنم میومد.. یقه گرد بودو آستیم سه ربع... بلند و زیبا و اکریلک های روی سینش هم دلبری میکرد برای خودش.. امشب باید به مهمانی میرفتم که بی شباهت به پارتی

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

نبود..هه.. گرچه اسمش تولد بود.. پوزخندی زد، من واسه چی دارم میرم اونجا؟ دختر.. پسرای جوون واسه چی میرن اونجا؟! اسلحمو جاساز کردم دوباره به خودم تو آینه نگاهی انداختم.. هه.. همه چیزم عمل بود.. دماغ عملی نازک و باریکم.. گونه کاشته شدم و لب پروتز شدم.. رژ لب قرمزمو تجدید کردم و موهای بلوندمو هم که تا آرنج میرسید آزادنه رها کردم! مانتو کوتاه مشکی و کفشای پاشنه دار مشکیم رو پوشیدم و شالمو گذاشتم! سوییچ فراری مشکیم رو گرفتم و رفتم سمت محل جشن...

نوشیدنیمو سر کشیدم.. الان موقعش بود.. باید چند نفر امشب میمردن.. شخص خاصی مورد نظر نبود... هشت ثانیه دیگه برقا میرفت...
1....2.....3....4....5.....6....7....8
حالا وقتشههههه... برقا رفتو اسلحمو در آوردمو شلیک کردم صدای جیغ کرکننده مردم با صدای گلوله قاطی شده بودو فضای باحال و هیجانی درست کرده بود.. معرکه ای شده بود واسه خودش.. و من توی اون هیاهو ناپدید شدم!

حماسه

داشتم پیتزا میخوردم که گوشیم صدا داد... پیام اومده بود دیدم هیچ شماره ای نیافتاده؟! آب دهنمو قورت دادم و ترسیدم.. من هنوز شک داشتم که آیا اون ها جن هستند یا روح!!! پیامو خوندم یه آدرس بود فقط؟! نمیدونستم کجای تهرانه؟ اما... زیر پیام ساعت رفتنم نوشته شده بود.. آخ آخ آخ... 1:00 نصفه شب من کدوم قبستونی برم آخه... اصلا از طرف کیه؟؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

آب دهنمو دوباره قورت دادم که آنوهه دوباره اومد تو ذهنم و گفت: اونجا باید همو ببینیم حماسه. باید خیلی چیزا رو بهت بگم .. باید بیای خب؟؟ سرمو تکون دادم.. ای خدا چی میشد مثلا همون آدم کور بد بخت میموندم که همه دوستاش باهاش قطع رابطه کردم واسه انکه کوره.. خستهههههههه ام... از این زندگی نکبت بار خسته ام.. خسته میشنوی؟؟؟ میخوام بمیرم...

" خدایا ... میتوانم اندکی با تو خلوت کنم؟؟؟!!! قول میدهم بیش تر از چند لحظه وقتت را نگیرم!!! گوشت را جلو بیار... بیا... بیا نزدیک تر...

من خسته ام ... میشنوی؟؟؟ "

مغازه ها رو پشت سر هم رد میکردم بعد از چند مین وارد پاساژ شدم.. توجهم به یکی از مانتو جلب شد مشکى بودو طرح ساده ای داشتو مشکى بود که تا وسط پام میرسید..

وارد شدم و با پسری که خیلی ضایع بود خوش برخورد و عوضی نیست سلام کردم و مانتو رو گرفتم و رفتم پرورش کردم... اصلا مهم نبود که بهم میومد یا نه... فردا بتید میرفتم دنبال مامان اینا .. مامان اینا ساعت هفت صبح میرسیدن... سوار ماشین شدمو به سمت خونه حرکت کردم غافل از فردا....

فردایی که همه چیز رو میفهمیدم..چه رازهایی قرار بود برملا بشه..

و من تازه میفهمیدم که وارد چه بازی خطرناکی شدم..

بازی خطرناک و شاید هم کمی ترسناک..

جدالی پراز ابهام....

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

صبح با صدای آلام گوشیم بلند شدمو دستو صورتمو شستم و به ساعت نگاهی انداختم پنج صبح بود..

سریع یه شیرکاکائو و کیک شکلاتی خوردمو اون مانتویی که دیشب خریده بودمو پوشیدم با یه شلوار تنگ لی...

شال مشکی و کفشای کتونی مشکی رو پام کردم.. کرم ضد آفتابمو زدم سویچ ماشینو کیف پولمو مایلمو برداشتمو رفتم سمت ماشین...

بعد از یک ساعتو نیم رسیدم، ساعت هفت بود.. وارد فرودگاه شدم.. لعنتی اونقدر شلوغ بود که خفه شدم... اه..

پشت شیشه منتظر بابا و مامان ایستادم... اینقدر بدم میومد میگفتن پدرو مادر؟ این سوسول بازیا دیگه چیه مته اینه که من به مامانم بگم: مامان جان کیف من دست شماست؟؟؟

رفتم پشت شیشه و واسه مامانو بابا دست تکون دادم که مامان زودتر از بابا فهمیدو منو دیدو واسم دست تکون داد.. و لبخند پررنگی به روم پاشید که لبخند بی احساسی زدم که بی شباهت به پوزخندی نبود که بهم دهن کجی میکرد...

از فرودگاه با مامانو بابا زدیم بیرونو من فقط به قرار امشب فک میکردم... قرار با آنوهه... نا خواسته تپش قلبم بالا رفت... لبخند تلخی زدم... قلبم هم برای فهمیدن واقعیت بی تابی میکرد.

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

مانتو مشکی جلوبازی به همراه شلوار ذغالی و شالو کفش مشکی پوشیدم.. الان باید میرفتم سمت محل قرار که آنوهه رو ببینم... پایین شهر بودو یه جای دور افتاده..

آنوهه گفته بود راهنماییم میکنه... سوار ماشین شدمو بعد از دو ساعت محل قرارو پیدا کردم... یه... قبرستون؟؟

قبرستون تاریک بود و زوزه گری و صداهای جیغ های ممتد و مبهمی به گوش میرسید.. اینجا به هر چیزی شبیه بود الا قبرستون.. قبر های زیادی هم اونجا نبود.. آنوهه اومد توی ذهنم..

((برو سمت چپ))

به سمت چپ چرخیدم از قبرستون جدا شده بودم و وارد کوچه ترسناک و تاریکی شدم.. آب دهنمو قورت دادم.. هیچ چراغی نبود سعی کردم مسلط باشم..

((برو سمت راستو تو کوچه بپیچ))

آب دهنمو قورت دادم و به خودم لعنت فرستادم و وارد کوچه بعدی شدم، لعنتی خیلی ترسناک تر از قبلیه بود..

همش احساس میکردم چند جفت چشم به من خیره.

ناگهان صدای پایی احساس کردم... صدای ناله ها و جیغ های مکرر که قطع نمیشد؟؟؟؟!!!

فکر کنم داشتم سخته میزدم.. اشکام داشت کم کم راه خودشونو پیدا میکرد.. هرکس جای من بود مطمئنا همین بود.. قبرستون تاریک و سرد... کوچه

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

های ترسناک و تاریک.. صداهای عجیب و غریب و کرکننده... چند جفت چشم خیره بهت..

((نترس... اون کلبه خرابه رو میبینی حماسه؟ درست جلوته برو اونجا..من اونجام))

با دیدن کلبه فک کنم یه چار پنچ تا سخته ناقصو رد کردم.

خونه کاهگلی که از توش صداهای عجیب و غریبی میومد..

چراغ خونه روشن شد و من یکدفعه سرجام میخکوب شدم...

((نترس حماسه بیاتو.. تو حق داری همه چیزو بفهمی))

سریع دویدم و به در خونه رسیدم که رو درش نوشته شده بود مرگ..

و من منصرف شدم از اینکه چرا اومدم ناگهان در باز شد و من چشمم به دختری میخورد با چشمان بنفش و لباس سفید و موهای مشکی بلند و با اینکه لخت بود اما نامرتب و ژولیده بود.. لبخند کریهی زد و گفت: بیا تو حماسه منتظرت بودم عزیزم..

- من عزیز تو نیستم

- اووووه نترس نمیخورمت دختر

واردخونه یه بهتره بگم یه اتاق کوچیک و دو تا صندلی خاک گرفته شدم...فقط همین خب چیز دیگه ای توی خونه نبود..

آنوهِه: بیا بشین دختر خوب

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

آروم رفتم نشستم که گفت: میخوای همه چیزو بدونی؟

زبونم قفل شده بود... هر کی جای من بود هم همین بود .. آنوهه یک روح بود یا جن... خب مسلما.. روح بود دیگه.. چون مرده بود..

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم... لبخندی زدو گفت: پس آماده ای؟؟

_اوهووم

و شروع کرد به گفتن و من تازه فهمیدم زندگی آنوهه نکبت بار تر از زندگی من بود... فهمیدم منظور از اون جمله آنوهه چی بود... و فهمیدم وارد چه بازی یا بهتره بگم چه دنیای خطرناکی شدم... دنیای ماورالطبیعه.

آنوهه: چند سال پیش یک جن و یک انسان باهم ازدواج کردن و حاصل ازدواج دختری بود به نام آنوهه..

مادر این دخترانسان و پدرش جن بود.. پدر این دختر جزو جن های خوب یا ارغم ها بود...مادر آنوهه یه جن گیر بودو اصلا از همین طریق با همسرش آشنا شد.

واسه همین با پدرش ازواج کرد، اونها عاشقانه همو میخواستن، با اینکه حتی یکیشون جن بودو اون یکی هم انسان... جن های بد یا همون اهرمن ها که با این موضوع مخالف بودنو کلا از قدیم با ارغم ها مشکل داشتن، پدرو مادر واقعی آنوهه رو میکشن و ارغم ها دیر میرسنو فقط میتونن آنوهه رو نجات بدن! پوزخندی زد و گفت: هه... آنوهه میره پرورشگاه... اهرمن ها حتی میخواستن آنوهه رو هم بکشن اما ارغم ها نداشتن که اونا به حدفشون برسن؟؟!!... آنوهه وقتی میره پرورشگاه اول چشاش خاکستری بود.. یعنی یه رنگ خاص که مایل

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

به دودی و خاکستری بوده.. واسه همین اولین خانواده که میان آنوهه رو میبرن و آنوهه میشه آنوهه رویانی...

چند سال گذشت آنوهه بزرگ و بزرگتر شدو چشاش بنفش شد... کلی خواستگار داشت... ولی آنوهه بیتوجه بود... اون دختر مهربونی بود... فوق العاده زیبا... گرچه همش عمل زیبایی بود... آنوهه کم کم متوجه تغییرات خودشو دیگران شد اولش کنجکاویش از چشماش شروع شد... کم کم تغییر کرد و فهمید بچه اونا نیست.. از پیششون نرفت... چون اونا رودوست داشت.. چون اونا بزرگش کرده بودن.. معرفت داشت... کم کم اذیتو آزارای آنوهه توسط اهرمن ها بیشتر شد... کم کم کل داستانو میفهمه... میفهمه که... یه... یه... نیمه جن_نیمه انسانه؟؟!! وای خدای من این دختر چه قدر زجر کشیده بود... ادامه داد: ازش میخوان که آدم بکشه ولی اون نمیتونه... نمیخواد... اون بد نبود.. شکسته شد خم شد.. خم کردنش... شد یه دختر بی احساس خشن.. و البته بد.. اهرمن ها مادر آنوهه رو کشتن.. پدر آنوهه به عنوان قاتل دست گیر میشه چون اونروز اون بود که فقط تو خونه بوده و مرگ همسر خودشو به دست جن ها میبینه... هرچی میگه کار جن ها بوده کی باور میکنه؟؟ سر آخرم به جرم قتل باید قصاص میشد اما دادگاه اونو یه دیوانه میشناسه و میفرستنش آسایشگاه روانی...

آنوهه هم خودشو دار میزنه تا الان دلیل زندگیش پدرو مادر قلابیش بودن ولی بعدش چی... آیا دیگه انگیزه ای هم واسه زندگی داره؟؟؟

وای من.. آنوهه چه سختیایی که نکشیده بود.. حتی باورش برا منم سخته چه برسه به اینکه واسم اتفاق بیافته... آنوهه خیلی مهربونو خوبه.. لبخندی زدم.. ازش ممنون بودم که میخواست بهم کمک کنه.. آب دهنمو قدرت دادم.. انصافا

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

هرکی جای من بود میترسید چون یه نیمه جن نیمه انسان رو بروم بود... زبونم داشت قفل میشدو احساس میکردم دارم قدرت تکلممو از دست میدم!

سریع گفتم: خب حالا من باید چیکار کنم؟؟

_باید آدم بکشی!

لرزش خفیفی تو بدنم احساس کردمو گفتم: چی؟اما..

_حماسه... عزیزم.. من صلاح ترو میخوام.. دوست ندارم که توهم به سرنوشت من دچار بشی.. نابودی چند نفر بهتر از نابودی هزار نفره... نه؟؟ فقط پنج نفر... باشه؟؟

_ اما...اما.. وجدان چی میشه؟

در حالی که بلند میشد گفت: وجدانتو بذار دم کوزه آبشو بخور.. سرشو آورد جلو صورتمو ادامه داد: وجدان کیلو چنده؟؟ تو این دنیای امروزی.. هیچکس وجدان نداره. اونی هم که داره جزو بد بخت ترین آدمای روی زمینه..

اگه کسی وجدان داشت، دزدی نمیکرد، اختلاس نمیکرد.. فحاشی نمیکرد.. قتل نمیکرد.. به آخرت ایمان داشت.. و اون موهایی که شالم بیرون زده بودو تودستش گرفت گرچه انگار تو دستش نبودن..گفت: این موهای خوشگلو از شالش بیرون نمیزاشت که مردم ببینن و هزار جفت بهش خیره شن.. حماسه.. عزیزم.. اگه کسی وجدان داشت، با یه من آرایش تو خیابون نمیگشت.. تو این دنیا هیشکی وجدان نداره..

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم: مگه هر کی موهاش بیرونه دنبال کارای ناجوره؟؟؟؟ این تفکر غلط تو جامعه ماست.

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

و سریع از خونه بیرون زدم... اعصابم از دست آنوهه خورد شده بود گرچه حق با اون بود...

نفس عمیقی کشید و گفتم: اوضاع چطوره؟

ساوه با ترس گفت: لاوا میگه خیلی سرسخته..

خونسرد گفت: اصلا مهم نیست ... واسش داریم؟!!

ساوه اخمی کرد و گفت: میترسم ساهی بفهمه که لاوا..

گایدو: نمیفهمه..

ساوه: اما..

گایدو: بیرون..

ساوه ناپدید شد، اما گایدو بازهم به فکر فرو رفت.. اگر آنوهه همه چیز را میفهمید؟!؟! اگر میفهمید، مسئول اصلی قتل مادرش چیست؟ یا بهتر است بگویم کیست؟ چه عکس العملی نشان خواهد داد.. و اما گایدو فقط برای این اتهام، میخواست جهان را بهم بزند؟! مگر انسان ها با او چکار داشتند؟!!

حماسه

تو خونه نشستم و به زندگی نکبت بارم دقت میکنم.. آخه.. ای خدا؟! مگه چه گناهی به درگاه تو کردم که اینجوری شدم؟ هان؟ ای خدا...

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

خدا؟؟؟

چه واژه غریبی واسه من شده؟ آخرین باری که نماز خوندم کی بود؟ یادم نیاد!!
آهان اولین بارو آخرین بارم جشن تکلیفم تو نه سالگی بود... من حتی سوره
حمدو یادم نیاد چجوری باید بخونم؟؟؟!!هه.. نمیدونم چیکار کنم؟! سرنوشت
شوم آنوهه چه به روز من آورد؟ من آدم نمیکشم من نمیخوام مته آنوهه تبدیل
به آدم بدی بشم.. قطعاً همینطوره.. من آدم نمیکشم.. آدم نمیکشم...

((آنوهه: تو مجبوری حماسه؟!))

_ نه... نیستم

_ چرا هستی؟! اینجوری توسط اهرمن ها ذره ذره میمیری..

_ خودکشی میکنم

_ هه.. مگه تو همون کسی نبودى که به من میگفتى من از دنیا ترسیدم و خود
کشی کردم؟

_ اما.. آنوهه..

_ هیس... یکم فکر کن.. انتخاب به عهده خودته

_ اه))

به شقیقم دست کشیدم... رفتم تو دستشویی، به دستو صورتم آب پاشیدم... به
آینه نگاه کردم.. وایایای... صورتم.. چرا یه ور صورتم چروک شده؟ دست کشیدم
به صورتم.. سطحش صاف بود اما... و دوباره به آینه نگاهى کردم.. خدای من...
باز هم سایه های سیاه... پشتم پر از سایه های سیاه بود.. از ترس دندوما روی

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

هم میساییدم.. ترق ترق دندونام شنیده میشد.. یه دفعه برق دستشویی رفت..
از ترس یه جیغ زدم.. به آینه نگاه کردم... یاد جمله قدیمی افتادم اگه دختری
تو تاریکی به آینه نگاه کنه دیوانه میشه!

ای خدا... صداهای مبهم.. قهقهه های شیطانی و بلند.. جیغ ها و گریه ها..
نجواهای مبهم.. ناخاسته مچاله شدم و سر خوردم و از شدت ترس بیهوش
شدم... (و کاش بیهوشی من در مرگ خلاصه میشد)

* * *

چشمامو باز کردم.. هیچی یادم نمیومد.. آب دهنمو قورت دادم.. چند بار پشت
سر هم پلک زدم.. نیمه خیز شدم.. وای... حالا یادم اومد... دستشویی. قطع
برق.. صداهای عجیب.. وای خدا!!!.. من اینجا چیکار میکنم رو تخت.. آخ سرم..
صدای زنگ در اومد، به ساعت نگاه کردم.. الان آخه کی میتونه باشه؟؟؟

درو باز کردم: مامان!!

_ سلام چه عجب یادی از ما کردی؟

_ سلام ببخشید مامانی.. کلی کار داشتیم، چند باری هم اومدیم..

نفس پر حسرتی کشیدم.. آینده من قرار بود چی بشه؟ اصلا چیزی از آینه من
میشد فهمید؟ کاش منم یه آدم معمولی بودم.. یه آدم با پدر و مادر معمولی که
همیشه پیشش باشت از قشر متوسط جامعه .. یه رشته معمولی و دانشگاه
معمولی.. دوستای زیاد.. برادر و خواهر. شاید اگه کور نمیشدم، همه چی فرق
میکرد. نه؟! آره.. قطعاً.. لبخند زورکی به مادرم زدم و گفتم:

_ شوخی کردم بیا تو.. راستی بابا کجاست؟

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

_ سرکار واسه منم با پارتی مرخصی رد کرد

_ راضی به زحمت نبودم مامانی

_ حماسه عزیزم نمیخواهی دعوتم کنی پیام تو؟.

_ چرا... چرا... بفرمایید

مامان اومد تو من درو بستم امروز چه قدر رسمی صحبت میکردیم! رفتم آشپزخونه و دوتا شربت درس کردم و بردم پیش مامان..نشستیم که گفت: مرسی عزیزم.. چه قدر خانم شدی..

لبخندی زدم ولی اصلا از لفظ چه قدر خانم شدی خوشم نیومد.. یکم مین و مینی کرد... مشخص بود میخواه یه چیزی بگه..

_ مامان چیزی شده؟

_ آ.. یعنی نه.. حماسه... راستش.. خب... اسمش... چجوری بگم... دیروز خانم ترابی، زنگ زده بود..

یه تای ابروم رفت بالا... قضیه بو میداد..

_ ترابی کی بود مامان؟

_ زن همکار بابات... رئیس شعبه 2

_ آهان.. آهان..مادر نوشین؟

_ آره آره.. زنگ زده بود

_ واسه چی؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ خب خب.. واسه امر خیر عزیزم..

پس مامان بی علت نیومده اینجا؟!..

خودمو به نفهمی زدم..

_ امر خیر؟؟ واسه چی!!

_ واسه پسرشون نوید.. تازه از خارج اومده، فردا شب قراره که..

_ مامااااان؟

باداد من مامان ترسید..

_ مگه نگفتم حرف از ازدواج نزنین؟

_ آخه حماسه... تو...

_ من چی مامان؟؟ چی؟؟؟ من چی؟؟ من ازدواج نمیکنم... نمیخوام یه سرخر داشته باشم.. نمیخوام هیچ کسری رو ببینم خب؟ حالم از پسر ا بهم میخوره..

مامان یه دفعه آتیشی شد!!

_ تا آخر عمرت نمیتونی تنها بمونی حماسه.. تا الان هم خاستگاراتو رد کردی.. تو

الان 21 سالته... داره 22 سالت میشه.. میفهمی؟

_ خوبه میگی 22 سال.. من هنوز خیلی جوونم.. مردم تازه 50 سالگی ازدواج میکنند..

_ اونا غلط میکنند.. اشتباه میکنند.. تو 22 سالته و سن ازدواجته.. باید ازدواج کنی

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

صداهامون خیلی بلند شده بود.. من دوست ندارم ازدواج کنم باید کیو ببینم
آخه... اه..

_مامان تو همه زندگیمو بهم زور کردی ولم کن..

_تو باید فردا شب بیای

_نه

_نمیای؟

_ نه خیر...

_ باشه همین الان جلو پلاستو جمع کن از خونه من گمشو بیرون.

باناباوری گفتم: م... ما... مامان؟؟

_مگه نشیدی دختره بی فکر؟ تاکی میخوای با پشتوانه بابات زندگی کنی هان؟
تو فردا شب میای..نویدو میبینی.. اگه عیبی داشت ردش کن خب؟

سر تکون دادم.. مامان لبخندی از پیروزی زد و گفت: فک نمیکنم عیبی داشته
باشه که ردش کنی؟

زنگ خونه خورد.. یعنی کیه؟ من که کسیو ندارم!!

درو باز کردم که قامت کیانا تو در پدیدار شد.. با شور و شوق گفت: سلام حماسه
جووونم.

لبخند پررنگی زدم و گفتم:سلام.. بیا تو

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

وارد خونه شد و مامانو دید و سلام کرد و مامان هم با بی میلی جواب سلامشو داد..

معرفیش کردم: کیانا جان مامانم.. مامان... کیانا دوستم!
میدونستم مامان الان اعصابش خورده یه تیکه ای میپرونه...
مامان: هه.. تو دوستم داشتی عزیزم؟! من خبر نداشتم مامانی..
من: مامان

کیانا : عزیزم میخوای برم؟؟

من: نه نه... بمون

مامان: نمی خواد بری... به جاش با این دختره بی فکر برین بازار گلم... فرداشب
یه لباس آبرو بر نیوشه!! کیفشو گرفتم ادامه داد: خداحافظ
واز خونه خارج شدو در رو محکم بست..

یه آه پر حسرتی کشیدمو درو بستم و به کیانا که متعجب جای خالی مامانو نگاه
میکرد گفتم: برو بشین عزیزم. ببخشید که مامانم اینجوری رفتار کرد!! امروز
اعصابش خورد بود. هر وقت اعصابش خورده اینجوریه!! کیانا به خودش اومدو
گفت: نه نه نه.. خواهش میکنم.. چه مامان جوونی داریا؟؟!!
من: واقعا؟؟؟ مرسی بشین.

با لبخند نشست و من ظرفای شربت مامانو شستمو دوتا هات چاکلت درست
کردم و با کیک شکلاتی بردم پیش کیانا که کیانا گفت: عزیزم.راضی به زحمت
نبودم بخدا!!!

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

_برو بابا... میرم آماده بشم.. زود آماده میشما.. بگم؟؟!!بشمر 3 آماده ای!

_اما

_اما و ولی نداره.. فعلا

سریع رفت بیرون.. منم سریع ظرفارو شستمو سریع رفتم که لباس بپوشم.. اول صورتمو با صابون شستم و خشک کردم.. لنز مشکی رو تو چشم گذاشتم و لبخندی زدم.. کرم ضد آفتابو هم زدم... رفتم سراغ لباسام! یه شلوار جین تنگ سبز خیلی تیره گرفتم و یه مانتوی سبز که تا روی رون پام بود و روشن تر از شلوار بود پوشیدم که تو کمر یه کوچولو تنگ راشه و چین دارش میکرد اما حالت راستش همونجوری بود.. یه شال مشکی رو روموهام رها کردم.. هیچوقت به دنبال توجهی از پسر ها نبودم... که بگم تیپم و واسه پسرا میزنم یا چون موهام بیرونه میخوام خودمو نشون بدمو عقده ایم.. موهام هیچ وقت درس نمیکردم .. همیشه شالو راحت روموهام رها میکردم!

کتونی های مشکیمو گرفتم که دم در بپوشم.. تو آینه برای آخریم بار به خودم نگاه کردم.. لبام شبیه لبای مرده ها بود با زبون لبامو تر کردم اما فرقی نکرد. یه فکری به سرم زد.. از توی آخرین کشوم، لوازم آرایش رو بیرون آوردم بعد از اینکه کور شدم دیگه آرایش نکردم.. رژ جیغ مایع زرشکی رنگی رو درآوردمو رو به آینه چند بار رو لبم کشیدم.. به آینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم.. شونه ای بالا انداختم من که نمیخواستم آرایش کنم.. دستمال کاغذی رو گرفتم و سریع روی لبام کشیدم.. رژ لب پاک شد و لبام رنگش بهتر شد.. عادی شد.. لبخندی زدمو کیف بزرگ لوازم آرایشمو گذاشتم تو کشو آخر.. سوییچ ماشینمو به همراه

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

کیف پول و موبایل برداشتم و رفتم بیرون و مشغول پوشیدن کفش کتونی هام شدم که کیانا از واحدشون اومد بیرون...

چه خوشتیپ کرده بود.. یه مانتوی لیمویی جلوباز به همراه یه پیرهن مردونه سفید با شالو شلوار سفید و کفشای پاشنه دار لیمویی پوشیده بود... چه تیپ قشنگی، رژ لب پررنگ صورتی رنگی هم زده بود..وبه من نگاهی کردو گفت: آماده ای؟

_خو... آره دیگه..

_آرایش نمیکنی؟

_نه.. واسه چی کنم؟

_ها... هیچی.. هیچی

کفش کتونی هامو پام کردم و گفتم: بریم؟

_بریم.

رفتیم پایین که با سوییج ماشین باز کردم گه گفت: فک نکن با این میام بیرونا..

به سمتش چرخیم..جان؟

کیانا:با ماشین من میریم اکی؟

سری تکون دادم.. که سوییج رو تو دستش چرخوند و صدای باز شدن ماشینی از پشتم اومد.. پشت کردم که با دیدن پورش رو به روم ناخواسته یه تای ابروم رفت بالا میدونستم پول دارن ولی دیگه نه اینقدر..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ راک قشنگ تر

_ ولی سامان جلیلی یه چیز دیگس.. بیشترا گوش میدن

_ ولی من گوش نمیدم... G.N.R... رو بیش تر قبول دارم.

_ من عاشق صداشم... فوق العادس

_ نمی خوام حرکت کنی؟

_ چرا... چرا.. الان

ودرو با ریموت باز کرد. و ماشینو برد بیرون.

کیانا: کدوم پاساژ؟

_ پاساژ (...)

_ اوکی

صدارو یکم بلند تر کردو من سعی کردم با اینکه از این صدا خوشم نمیادو ترجیح میدادم الان گانزان رزز رو گوش میکردم به آهنگ گوش کنم.. متن قشنگی داشت و ازمتنش خوشم اومد نه از صدا.. گرچه یه موقع عاشق این صدا بودم مته کیانا.. گرچه اون موقع کور نبودم... آنوهه ای وجود نداشت.. نفس عمیقی کشیدم و به آهنگ گوش کردم..

سامان جلیلی... آلبوم چه حال خوبیه... آهنگ دسته..

حتما گوش کنین فوق العادس..

هی میگی دیگه رفتم هی

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

برو بسمه ی

آخرش نمیری بهونه میگیری لم تو آخه تو دستمه

هر چی کشیدم بسمه

برو خستمه

برو خستمه

حرف زیادی میزنی روانی دل بکن دیگه بسمه

برو خستمه ی

برو خستمه ی

وقتی که میبینی دل تو باما نی برو من کی راتو بستمه ی

شدی زخمم هی

نیستی مرهم هی

دل من ساکتی تو چیزی نمیگی بگو آخه پر حرفم هی

دیگه خستم هی

خستم از این هم همه

از تو از همه

تو هم که نباشی بری و جداشی

دیگه مال خودم هستم هی

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

وای خدا کنہ رحمہ ہی

کی شدہ سہمہ ہی

نمیفہمہ ہی

حرف زیادہ میزنی روانی دل بکن دیگہ بسمہ ی

دیگہ خستمہ ی

وقتی کہ میبینی دل تو باما نی

برو من کہ راتو بستہ ی

شدی زخمہ ہی

نیستی مرحمہ ہی

دل من ساکتی تو چیزنی نمیگی

بگو آخہ پر حرفہ ہی

برو بسمہ ی

دیگہ خستمہ ی

وقتی کہ میبینی دل تو باما نی برو من کی راتو بستہ ہی

شدی زخمہ ہی

نیستی مرہمہ ہی

دل من ساکتی تو چیزنی نمیگی

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

بازم ترس داری که تو خونه ای که تنهایی یه همچین اتفاقاتی واست بیافته.. یه شلوارک سورمه ای به همراه تیشرت مشکی پوشیده بودم. میخواستم موهامو ببندم.. صدای شیر قطع شده بود اما هنوزم میترسیدم.. جلوی آینه موهامو بزور داشتم جمع میکردم که ببندم که یهو منجره اتاقم که قفل بود به شدت باز شدو کش موهام از دستم افتادو موهام ریخت رو شونه هاو چشم.. پرده ها تگون میخورد.. جیغ خفه ای زدم.. اینقدر ناگهان اتفاق افتاده بود که قلبم داشت میومد تو دهنم.. داشتم پس میافتادم.

((آنوهه: حماسه!))

_ آنوهه.. ههه

_ باید عادت کنی به این کاراشون

_ چی؟ کی؟

_ اهرمن ها

_ نه

_ اونا اینقدر اذیت میکنن که ناخاسته مجبور میشی.

اصوات نامفهوم و عجیبی شنیده میشد.. ناله و گریه.. درخواست کمک... یه گوشه مچاله شده بودم.. اگه خودکشی میکردم همه چی حل میشد؟؟ ولی جرئت خودکشی نداشتم.. جرئت اینم که جون یه آدم دیگه رو هم بگیرم نداشتم.. برای اولین بار خودمو سرزنش کردن که چرا این قدر ترسو شدم.. البته هرکسی هم جای من بود میترسید.. صدای خنده های وحشتناک شیطانی تنمو به لرزه می انداخت.. کسی چه میدونست چه خبره؟؟ تو دلم آنوهه رو صدا

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

میزدم.. شاید میتونست کمکم کنه.. اون تو تموم این اتفاقا خلاصم کرده بود..
اومد تو ذهنم

((آنوئه: چیه کمک میخوای؟

_ معلومه تورو خدا

_ باشه.. ولی عزیزم . منکه همیشه نمیتونم بهت کمک کنم!

_ من باید فک کنم... همین یه بار.. آنوئه واقعا ازت متشکرم.. تو خیلی
خوبی.. خیلی

_ باشه... بگو: بسم الله الرحمن الرحيم لا اله الا هو))

تکرار کردم که یهو همه چی خوب شد.. نفس عمیقی کشیدم.. آنوئه خیلی خوب
بود خیلی... واقعا ازش ممنون بودم که تنهام نذاشته و کمکم کرده بود!!

یه هفته بعد...

پک عمیقی به سیگار زدم... نوشیدنی رو دادم بالا... لیوان به لیوان
میخوردم.. پوزخندی زدم!! خب چیکار میکردم من یه قاتل بودم... بله.. آره من
حماسه ام.. دختر آراد..

آدم کشتم...!!!!

حالم خیلی بد بود.. آره من آدم کشتم.. من مجبور شده بودم خدا... مگه چه
گناهی به درگاهت کرد هان؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

حق من این نبود.. اگه تو میخواستی هیچ وقت اینجوری نمیشد.. مقتول یه دختر 21 ساله بود.. مونا فرهمند.. دانشجوی حقوق.. نمیدونم چه ارتباطی داشت ولی قربانی شد دیگه..

((آنوهه: حماسه

_ها بگو

_ببخشید من واقعا متاسفم. اصلا دلم نمیخولست اینجوری بشه.. بخدا منم راضی نیستم

_میدونم آنوهه تو تو خیلی خوبی

_مرسی.. اومدم نفر بعدی رو بهت بگم

_کیه؟ پسره یا دختر؟

_پسر

_اسم؟

_میلاد

_فامیلی؟

_سارنگ

_عجیبه این مشخصات واسم آشناس

_میشناسی.. رئیس بیمارستان

_وای نه چجوری بکشمش

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ آدرس باغو واست میفرستم.. آخر هفته اونجا مهمونیه باید اونجا کلکشو بکنی

_ اوکی

توی آینه به خودم خیره شدم... رژ لب جیغ مایع زرشکی... سایه قرمز و مژه های مصنوعی.. خط چشم پررنگ.. لباس ماکسی قرمز ناخن های مصنوعی های قرمز.. اخمی پررنگ به آرایشم کردم.. سریع مانتو جلو باز کوتاه مشکی رو به همراه شال مشکی پوشیدم کیف پول مشکیمو با سوییچ ماشینو مایلیم گرفتم.. داشتم درو میبستم که دیدم در آسانسور باز شدو کیانا اومد بیرون.. بادیدنم سوتی زدو گفت: محشر شدی کجا؟؟

_ مهمونی.. وای فک کنم دیر شد

_ مگه ساعت چند شروع میشه؟

_ هشت

_ وای الان که هشتو نیمه

_ خب دیگه

_ میگم بیا با ماشین من برو سریع تر میرسی

_ن.

_ برو بابا برگشتی سوییچو بهم بده

_مرسی واقعا

_خواهش میکنم

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

سوییچ و ازش گرفتم و سریع رفتم پارکینگ و سوار پورشه کیانا شدم و روندم سمت محل .

رسیدم که ماشینو سریع پارک کردن رفتم سمت باغ و وارد شدم.. صدای آهنگ از همین جا به گوش میرسید. وارد که شدم.. دود جلو چشمو گرفت.. اه حال بهم خورد.. کلی آدم داشتن تو هم میلولیدن.. چندشم شد.. رفتم نزدیکو مانتو شالمو دادم به خدمتکار تا آویزون کنه..

روی یکی از مبل ها جا گرفتم. سینی نوشیدنی مقابلم قرار گرفت. یه دونه برداشتم.. مزه مزه کردم... پیداش کردم.. خودش بود. میلاد سارنگ!!

چقدر با دخترا گرم گرفته بود.. از همون اول مشخص بود که چه آدمیه.. رومبل نشسته بودو دوطرف دستاش باز بود و دوتا دختر هم کنارش.. اه حال بهم خورد واقعا..

سرشو اینور کردو منو دید.. شک کردم که شناخته باشه. یه تای ابروشو داد بالا و سری تکوت داد.. نقشم شروع شد.. لبخند پسر کشی تحویلش دادمو سر تکون دادم. بلند شدو به سمت اومد... گام دوم نقشه..!!

یه شلوار جذب مشکی و تیشرت مشکی و به همراه کت تک مشکی.. اومد پیشم نشست و گفت: حماسه؟

لبخندی تحویلش دادمو گفتم: سلام میلاد جون..

لبخند کریهی زد... دوس داشتم همین الان سرشو ببرم بذارم جلوش...

گفت: هانی.. چطوری؟ دستشو رو بازوی برهنم گذاشتو خودشو نزدیک تر کرد.. چشمو خمار کردم... داشت کم کم رام میشد.. منم همینو میخواستم.. سرشو

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

آورد نزدیک تر... چشمو خمار کردم.. هی داشت نزدیکم میشد که گفتم: نظرت چیه بریم بالا؟

انگار تو چشاش پرژکتور روشن کرده باشن.. سریع قبول کرد و باهم دست تو دست رفتیم بالا.. رفتیم تو یه اتاق... گام سوم!!!

نوشیدنی رو سر کشید.. نوشیدنی رو سر کشیدم.. ادای مدهوش ها رو درآوردم.. لبخندی زدو گفت: امشب چه شبی بشه هانی؟؟!!!
منو انداخت رو تخت.

این صدای گلوله بود که شنیده شد... تن لششو کنار زدم. و خیلی ریلکس به آنوئه اینا گفتم موقعیتو درس کنن... بعد از چند دقیقه تو خونم بودم.. لباسامو در آوردمو آرایشمو پاک کردم و یه دوش حسابی گرفتم و خوابیدم..

با صدای زنگ در از دیدن تلویزیون دست کشیدم. از پشت چشمی نگاه کردم.. کیانا بود..

کیانا: سلام... حماسه!!

من: سلام چطوری؟

کیانا: عالی...

درو بستم و به داخل راهنماییش کردم که گفت: جون من هیچی نیاری ها..

من: وا چرا؟؟؟ زشته که..

کیانا: اصلا هم زشت نیست

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_باشه

کنارش نشستم که گفت: خب تعریف کن از خواستگاری.. ندیدمت دیگه. دیشبم که رفتی مهمونی نتونستم چیزی ازت بپرسم.

من: هیچی بابا... همون اول رفتم نشستم مامانه هی میگفت عروس گلم عروس گلم.. از همون اول میدونستم عروس منی.. میخواستم خفش کنم.. یه خواهرم داشت ته فیس و افاده اسمشم نوشین بود..

کیانا: گفتی اسم پسره چی بود؟

_نوید

_خب؟

_هیچی، از همون اولم واسم چش غره میومد انگار ارث باباشو دزدیدم.. پسره هم ته اعتماد به سقف.. اصن هیچی.. رفتیم تو اتاقم که پسره همون اول بسم الله گفت: من تازه از خارج برگشتم نمیدونستم مادرم همچین برنامه ای واسم چیده... الانم به احترام اون انجام.. اصلنم قصد ازدواج ندارم... انگار من اومدم خاستگاریش.. پسره از فرنگ برگشته...

کیانا: ول کن بقیه..

من: هیچی منم گفتم اصلا از پسر خوشم نیاد و ازشون متنفرم و موجودات بی ارزشی ان و اینا که آقا میگه: خانم ما شرایطمون مته همه یه ازدواج سوری میکنیم... اتاقا جدا باشه.. خررررره... فک میکنه رمانه... داره داستان درس میکنه.. فک کرده آخرم لابد عاشق هم میشیم؟؟

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

کیانا: وای چه باحال... راستی دانشگاهت کی شروع میشه؟

_ یہ هفته دیگہ مہر.. چطور؟؟؟

_ لباس خریدی؟

_ واسه چی؟؟

_ واسه دانشگاه دیگہ..

من: دارم دیگہ

_ عزیزم لباس نہ لباس ... شلوار پارہ پورہ ممنوع... شال ممنوع.. مانتو بلندو

جلوبستہ باشہ.. کتونی... کیف... لوازم التحریر..

_ اووووووہ یہ جور میگی انگار دانشگاه نرفتم..

_ والا کیہان ما کہ از یہ ماہ پیش رفتہ خرید میکنہ.. ول کنم نیست.

_ بعدد خرید میکنم

_ بیخود بیخود.. من بعد از ظهر بیکارم.. ساعت پنج میریم خرید

با یاد آوری نفر سومی کہ باید امشب قربانی میشد گفتم: امروز بعد از ظهر نہ..

کار دارم

کیانا: باش.. پس فردا صبح میریم.. ناهار مهمون من

_ اوم قبولہ..

_ اوکی پس من برم فعلا

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_ تازه اومدی که؟؟؟!!!

کیانا با یه لحن خاصی گفت: کار دارم عزیزم..

بلند شدو گفت: فردا خوشتیپ کنی ها... خخخ.. بای..

از در بیرون رفت و وارد واحدشون شد و بای بای کرد و رفت... لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست... این دختری دوس داشتم... زیاد....

((آنوهِه: آماده ای؟

_ اوهوم

_ خوبه... باید خفش کنی خب؟!!

_ شک میکننا.. منشی رو چیکار کنم؟

_ نگران اون نباش.. ما میدونیم چیکار باید بکنیم تو فقط باید جونشو بگیریم..

_ باشه

_ برو بالا))

قدم هامو تند کردم و وارد مطب شدم.. نفر سوم... پندار وطن خواه.. کارشناس ارشد روانشناسی.. عینک دودیمو درس کردم و چادرم بیشتر روی صورتتم آوردم... رو به منشی گفتم: وقت گرفته بودم

با اون آرایش غلیظ و زننده با صدای نازک و چندشی گفت:

_ اسم شریفتون؟

_ راحله.. راحله ابراهیمی

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

_این خانوم اومدن بیرون برین تو

_مرسی

روی صندلی نشستم چند دقیقه بعد خانومی اومد بیرون که مشخص بودگریه کرده بدون اینکه به من نگاه کنه به سمت منشی رفتو وقت دیگه ای گرفت و رفت.. منشی رو به من گفت: بفرمایید تو و خودش مشغول جمع کردن وسایلش شد.. من همینجوری نگاهش میکردم که کیفشو رو شونش جا به جا کردو گفت: واسه چی برو بر منو نگاه میکنی برو تو دیگه... و از در مطب بیرون رفت.. خب.. حالا من بودم و آقا پندار... چادرمو تو کیفم گذاشتمو عینک دودیمو برداشتمو گذاشتم تو کیفم.. حالا شده بودم حماسه رفتم تو که دست پاچه شدو سیگارش از دستش افتاد رو میزش..هه...مثلا خیر سرش روانشناسه.. روبهش گفتم: راحت باشین..

پندار: نه نه... خب شروع کنیم

شروع کردم به بافتن یه داستان چرتو پرت... مثلا شکست عشقی خوردم و این مزخرفا دیگه.. ناگهان عق زدم.. البته اداشو در آوردم سمت دری که احتمال میدادم دستشویی دویدم و دروباز کردم رفتم تو شروع کردم به عق زدن. پندارم دم در هی ازم حالمو میپرسید حوله تو دستامو محکم تر گرفتم و بهش گفتم بیاد نزدیکتر وقتی کاملا نزدیک شد دستامو به همراه حوله رو گردنش قرار دادم.. کم کم جان به جان آفرین تسلیم کردو رو زمین افتاد.. اینجوری جای انگشتمام رو گردنش نمی موند.. حوله رو انداختم تو کیفمو سریع زدم از شرکت بیرون خداروشکر دوربین نداشت.. وارد ماشین شدمو سیگاری دود کردم پک عمیقی

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

بهش زدم... برای من پرونده نفر سوم بسته شده بود اما تازه برای پلیس زحمت دیگه ای تراشیدم.. هه. اونا هنوز دنبال اون قاتلن... قاتل سریالی... حماسه..

تو آینه به خودم نگاهی انداختم..مانتو مشکی جلوباز به همراه یه شلوار لی روشن و شالو کفش های کتونی مشکی... میدونستم قراره با ماشین کیانا بریم پس سوییچ نیازی نبود.. رفتم بیرون مشغول پوشیدن کتونی هام شدم که کیانا از واحدشون اومد بیرون.. مانتو و شالو کفش و کیف صورتی و شلوار لی...یه رژ صورتی پررنگ هم زده بود .. از کوچیکی از صورتی متنفر بودم.

_اه خسته نشدی از بس تیره پوشیدی حماسه؟

_دوس دارم خو...

کیانا سری از تاسف تکون داد سوار آسانسور شدیم و رفتیم پارکینگو سوار پورشه کیانا شدیمو دوباره آهنگ های سامان جلیلی.. یادم باشه چندتا آهنگ باحال بریزم تو فلش بیارم کیانا هم گوش کنه.مته:welcom to the jungle رسیدیم به پاساژو وارد شدیم..

چند دست مانتو خریدم و چندتا شلوار و چندتا مقنعه.. چندتا کوله و چندتا هم کتونی... لوازم التحریرم کامل کامل..

بعدشم با کیانا سوار ماشین شدیمو رفتیم رستوران..

_خب سفارش بده.

به منو نگاه کردم و گفتم:اووووووممم جوج..

کیانا: اه.. حالم از جوجه بهم میخوره کوبیده رو عشقههه

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ خب کوبیده بخور چرا منو میخوری؟

پشت چشمی نازک کردو باناز و عشوه گفت: خوردنی هم نیستی...

گارسون اومدو غذاها رو بهش اعلام کردیم.. وقتی رفت شروع کردیم با کیانا صحبت کردن..

کیانا: امروز کلی خرید کردیا!

خنده کردم و گفتم: اه چرا اون مانتو آبی آسمانی رو به زور گفتی بخرم؟

_ چیه همش تیره خریدی.. سبزو طوسی و مشکی و بادمجونی..

_ خب رنگ روشن واسه دانشگاه خوب نیست..

_ کی گفته؟

_ چرا غذا رو نمیارن.. Im hungry (من گشمنه).

_ خا حالا ما فهمیدیم انگلیسی بلدی!! gluttonous (شکمو)

بعد از چند مین غذا رو آوردنو ما شروع کردیم به خوردن. کیانا خیلی باکلاس

غذا میخورد و ناخاسته منم همینجوری غذا میخوردم.. وسط غذا خوردن بودیم

که کیانا گفت: نظرت چیه بریم بام تهران؟

_ کی؟؟

_ بعد از غذا میچسبه

کمی فک کردم.. نفر چهارمو کی باید میکشتم؟؟ فردا صبح..

_ آره خوبه موافقم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_خوبه

بعد از غذا با اصرار کیانا رضایت دادم که اون حساب کنه.. تو این بین گوشیم
زنگ خورد.. مامان بود

_به سلام سارا جووون

_سلام خوبی مامانی؟

_آره تو چی؟

_خوبم مرسی.. میگم عزیزم.. کجایی؟

_با دوستم کیانا بیرونیم.

کمی مکث کردو ادامه داد: اووومم چه عالی.. کجا؟!

_بام . بام تهران

_آهان..مبگم..راستش حماسه جان..

_چیزی شده؟

_نه عزیزم خالت اینا از اتریش اومدن اینجا..

_نههههههه

_عزیزم..تانی و مانی اومدن..میخوان بیان پیشت

_مامان اون کنه ها نیان اینجاها

_دقیقا بگو کجایی عزیزم.

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

پیشتن نه؟!

آره عزیزم درسته؟!

ماااااان..

جانم?!

_آدرسو واست میفرستم

میدونستم اگه چیزی بگم یا داد بگشم پیش خونواده منفور خالم اینا خراب میشه
و منم غرور خیلی وایم ارزش داشت..

کیانا: کی بود؟

_مامانی بود گفت دختر خاله هام میخوان بیان.. تانیا و مانیا.

خیلی دوستشون داری?!

_دوستشون دارم؟! ازشون متنفررررم

چرا؟

_دخترای لوس و افاده ای مامانی که انگار آسمون باز شده این دوتا اوفتادن
پایین.. بچه ننه های بیخاصیتی که به درد لای جرززرز نمیخورن. انگاراز دماغ
فیل افتادن.. انترا انگار دخترای رئیس جمهورن.

اوووو اینجوری که تو صحبت میکنی معلوم نی چه هیولایی هستن!!

_خیلی ازشون متنفررم

_خب باشه.. سوار شو بریم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

توی راه آدرسو واسه مامانم اینا فرستادم.. رفتیم بام و نشستیم که از تو کیفم یه سیگار درآوردم که کیانا گفت: تو... تو سیگار میکشی؟
سر تکون دادم..

گفت: وای چرا آخه؟! باورم نمیشه.. زمزمه کرد: حالا بهش چی بگم؟؟
خودمو به نشنیدن زدمو پک عمیقی به سیگار زدم.. آرامش.. آرامش تو تک تک سلولهای من تزریق میشد.. معتاد سیگار نبودم فقط توش دنبال آرامش بودم.. آرامشی که خیلی وقت بود ازم دریغ میشد..

کیانا: تانیا و مانیا چند سالشونه؟!

_دوقلو ان.. یکی شون موهاش بلنده یکی کوتاه هم سان ان و ما فقط از روی موها تشخیصشون میدیم مویکوتاهه مانیاست و بلنده تانیا.. بیستو پنج سالشونه.. مانیا معماری میخونه و تانیا اقیانوس شناسی..

کیانا: چی چی شناسی؟!

_اقیانوس شناسی

گوشیم زنگ خورد ناشناس بود جواب دادم:

_بله؟

صدای پراز نازو چندشی گفت: سلام حماسه جوون منم مانیا.

_سلام مانیا خانوم

_کجایی ما بیایم؟

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

_ شما کجایین؟!

_ ما که اینجا رو نمیشناسیم عزیزم.. هنش اتریشیم.. از ایران چه میدونیم baby

|||||هههههه چنددددددششششش

بعد از کلی راهنمایی اومدن اینجا یادم باشه سیمکارتمو عوض کنم.. با اکراه بهمون دست میدادن انگار ما زورشون کردیم بیاین.. خودشونو از آرایش خفه کرده بودن...

همش داشتن از فرهنگ خارجیا و مدو لباس و حجاب و اینا میگفتن..

تانیا: حجاب؟؟ اصلا خوب نیست.. یعنی چی گناّه.. خب مردا مارو نگاه نکنن مگه ما زورشون کردیم یعنی چی به خاطر نگاه جنس مذکر آزاد نباشیم.. والا

مانیا: والا من به این چیزا اعتقاد ندارم..

من با اینکه سررشته ای از حجاب نداشتم ولی احساس میکردم تو ایران حجاب باید باشه.. الان که هست اینجوریه وای به حال اون موقع که برداشته شه.. یعنی جامعه به لجن کشیده میشه..

کیانا: اتفاقا من مخالف حرف دوتانوم تانیا خونومو مانیا خانوم..

کیانا: از نظر من حجاب خیلی هم چیز خوبیه... واسه چی مردهای نامحرم باید برن خانم ها رو نگاه کنن.. روسری اشکال نداره عقب باشه ولی مثلا تیپ شما تانیا خانم.. واقعا خجالت آورده.. شما آبروی تمام دخترارو میبیرین..

آخ کیف کردم|||||.. کیف.. کیانا دس مریزاد دختر.. قشنگ قهوه ایش کرد.. آخه تانیا یه مانتو جلوباز که به زور تا کمرش میرسید و نازک نازک و رنگشم سفید

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

بود پوشیده بود و کل داروندارشو معلوم کرده بود .. یه نیم تنه سفید هم زیر لباسش بود.. یه شلوار لی پاره پوره که وضعش خیلی خیلی خراب بود و کوتاه بود هم به تن داشت و یه جفت کفش تابستونه سفید و پاهایی که لاک قرمز آتشین زده بود.. موهای بلندشم که کامل از هر طرف بیرون بودو شال سفید نازکشم نمیداشت سنگین تر بود.. آرایش غلیظی هم کرده بود.. من که دختر بودم چندشم شد چه برسه به جنس مذکر..

تانیا و کیانا بحث میکردن و مانیا هم یهو بلند شدو رفت اون دوتا هم عین خیالشون نبود.. دیدم رفت پیش یه پسر مو تیغ تیغیه و دارن حرف میزنن.. به ساعت نگاه کردم.. سه بعد از ظهر بود..

روبه کیانا و تانیا گفتم: جمع کنین بریم دیگه

کیانا: در ضمن اینطوری لباس پوشیدن در شان شما نیست..

تانیا: من هر جور دلم بخواد لباس میپوشم

کیانا سری از تاسف تکون داد و بلند شد.. تانیا هم بلند شد.. مانیا به سمتمون اومدو لبخندی زد.. فک کنم شماره هه رو گرفت..

مانیا: قصد رفتن کردین؟؟

_آره

با هم رفتیم سمت ماشینا که دیدم تانیا و مانیا با سانتافه مشکی مامانم اومدن.. اخم غلیظی کردم.. واقعا حالم ازشون بهم میخوره

تانیا: خب.. شما با تاکسی اومدین؟؟ اگه اومدین میرسونیمتون..

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

وقاحت تا چه حد؟؟ با ماشین مامان من اومده میگه برسونیمتون.. امروز شدیداً هوس دعوای حسابی با این دوتا دختر کرده بودم... حتی اگر آبروم می رفت.. دوست داشتم یہ گوشمالی حسابی بهشون بدم..

روبه تانیا گفتم: کدومتون رانندگی می کرد؟؟

تانیا: من.. راننده ماهریم عزیزم.. می تونی سوار شی بریم.

_ سوییچ؟

_ جاااان؟

_ سوییچ ماشین مادرمو بهم بده

تانیا خنده عصبی کردو گفت : چی؟

مانیا: جک میگی حماسه؟

رو به تانیا گفتم: گفتم سوییچو بده دختر پاپتی.

مانیا هولم دادو گفت: پاپتی ننت..

یکی خوابوندم تو گوشش.. ناباور نگاهم کرد..

بازوشو گرفتمو محکم فشار دادم که جیغ زدو گفتم: یہ بار دیگر زر زر کنی دیگه نمی زنت.. خونت پای خودته

تانیا هولم دادو فحشم می داد.. انداختمش رو زمین که آخی گفت.. گفتم:

سوییچ؟؟

با نفرت سوییچو به سمتم پرت کرد و گفت: سگ خوررر

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

یه لگد محکم زدم به زیر دلش که رسماً داغون شد و به خودش پیچید..
کیانا به سمتم اومدو گفت: وای چیکار کردی حماسه
ازکارم پشیمون نبودم هیچ خوشحالم بودم میدونستم میرن چاپلوسی.. اصن
واسم مهم نبودن..
رو به کیانا گفتم: بیا بریم این سگا ارزش ندارن بذار واق واقشونو بکنن..
ولی_

دستشو کشیدم که گفت: ماشینم چی؟

من: می تونی با ماشینت پشتم بیای خونمون ماشینو تحویل بدم؟

_باش بریم

رفتیم خونه و با هزار دروغ و دغل سوییچو دادمو سوار پورشه کیانا شدم. دستش
رفت سمت ضبط که بهش گفتم: نرنی ها.. بعد از تو کیفم فلشی که از آهنگا پر
بود رو دادم بهش.. فلششو در آوردو فلشمو جایگزین کرد.. با شروع شدن آهنگ
ترسیدو پرید ولی من لبخندی زدمو چشمامو بستم از این آهنگ عجیب خوشم
میومد..

Welcome to the jungle از گانز ان رزز

:

Welcome to the jungle

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

به جنگل خوش اومدی

We ve got fun n games

ما تفریح و بازی داریم

We got everything you want

ما هرچی بخوای داریم

Honey, we know the names

عزیزم , ما اسمارا رو می دونیم

We are the people that can find

ما مردمی هستیم که دنبالشون بودی

Whatever you may need

هرچیزی که ممکنه دوست داشته باشی

If you got the money, honey

اگه پول داری , عزیزم

We got your disease

ما بدبختی و مریضی داریم

In the jungle

در جنگل

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

Watch it bring you to your knees, knees

ببین چطور تو رو به زانو در میاره

I wanna watch you bleed

من می خوام خون ریزیتو ببینم

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

We take it day by day

ما هر روز این بدبختی رو داریم

If you want it you re gonna bleed

اگه بخوای این انتخاب خودته که خونریزی کنی

But it s the price you pay

ولی به پولی که میدی بستگی داره

And you re a very bad girl

تو خیلی دختر باحالی هستی

That s very hard to please

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

خیلی سخته که ازت درخواست کنم

You can taste the bright lights

تو می تونی طعم چراغ های براق را بچشی

But you wont get them for free

ولی اونا رو مجانی بهت نمی دن

In the jungle

تو جنگل

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

Feel my, my, my serpentine

حس کن , حس کن , حس کن شیطننت من رو

I, I wanna hear you scream

من , من می خوام صدای جیغت رو بشنوم

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

It gets worse here everyday

هر روز بد تر می شه

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

Ya learn ta live like an animal

آره , یاد بگیر مثل یه حیوون زندگی کنی

In the jungle where we play

جنگل جایی که ما بازی می کنیم

If you got a hunger for what you see

اگه واسه چیزی که دیدی اشتیاق داری

You ll take it eventually

بلاخره بدستش می یاری

You can have anything you want

می تونی هر چی بخوای داشته باشی

But you better not take it from me

ولی بهتره اونو از من نگیری

And when you re high you never

و وقتی به اوج رسیدی هیچ وقت

!Ever want to come down, YEAH

همیشه می خوای پایین نیای , آره

You know where you are

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

می دونی کجایی

You re in the jungle baby

تو توی جنگلی عزیزم

You re gonna die

تو خواهی مرد

In the jungle

تو جنگل

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

Watch it bring you to your knees, knees

بین چطور تو رو به زانو در میاره

In the jungle

تو جنگل

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

Feel my, my, my serpentine

حس کن , حس کن , حس کن شیطنت من رو

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

In the jungle

تو جنگل

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

Watch it bring you to your knees, knees

ببین چطور تو رو به زانو در میاره

In the jungle

تو جنگل

Welcome to the jungle

به جنگل خوش اومدی

Watch it bring you to your

ببین چی نسبت می شه

!It gonna bring you down-HA

تو از بین خواهد برد , ها ها

Guns N Roses _ welcome to the jungle

..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

بعد از گوش دادن چندتا آهنگ باحال که کلی حال کردم اما کیانا هی غر میزد.. رسیدیم.. فلشو گرفتیم و رفتیم تو آسانسور که گفت:چه جوری اینارو گوش میدی؟! آهنگ باید ملایم باشه.. پاپ باشه..

منم گفتم:تو چجوری گوش میدی؟! آهنگ باید خشن باشه.. راک باشه..

خندیدو گفت: ادای خودتو دربیار..

از آسانسور پیاده شدیم و از کیانا خداحافظی کردم.. وارد خونه که شدم حس بدی بهم منتقل شد.. واقعا حس مرگ رو میشو حس کرد.. این حس حس حال بهم زنی بود که ازش متنفر بودم..

به فردا صبح که فکر کردم تموم غم های دنیا رو سرم آوار شد بازهم یک قربانی دیگه.. من دیگه طاقت کشتن این آدم های بیگناه رو ندارم..

به دستان آغشته به خونس نگاه کرد... ناباور خندید.. آیا این خودش بود؟ این همان حماسه ای بود که وقتی می خواستند سوسکی را بکشند اجازه نمیداد؟!

اکنون چگونه جان انسان های بیگناه را میگرفت؟؟ این نفر پنجم بود، آخرین نفر.. آنوئه قول داده بود که همه چیز را تمام میکند.. واقعا از این زندگی بریده بود، فقط جرئت خودکشی نداشت وگرنه تالان به دیار باقی شتافته بود.. اینبار خیلی بدآخرین نفر را کشت.. با وضعی خیلی فجیح.. روزنامه ها و اخبار، خبر از قاتل سریالی میدادند. منظورشان حماسه بود؟؟؟ تعلل کافی نبود باید میرفت.. رژلب جیغ قرمز را گرفت.. این صحنه قبلا هم اتفاق افتاده بود.. روی آینه با خطی عجیب نوشت:تمام شد.. منتظر بعدی نباشید.

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

سریع باید آن جا را ترک میکرد. موقعیت را با آنوهه درست کرد و ناپدید شد. حالا دیگر در خانه شان بود.

غافل از اینکه همیشه یک نفر هست که کنارش است .. همیشه.. و او کسی نیست جز..

...

پک عمیقی به سیگار زد.. دیوانه شده بود؟؟ سه روز گذشته بودو حال آنوهه میگفت که نتوانسته است کاری کند؟! پس جان آن پنج نفری که قربانی شدند چه میشود؟! خدا لعنتش کند که به چنین روزی افتاده بود.. ویسکی را سر کشید.. و دکارا هم میپسندید.. مست شده بود؟ نه.. او هیچ وقت مست نمیشد.. به مبل روبه رویش نگاه کرد.. ساعاتی پیش آنوهه روبه رویش نشسته بود.. با ناامیدی خودش ناامیدش میکرد.. این چه سرنوشتی بود که دچارش شده بود؟! کاش چشمانش بسته میشد و این ها را نمیدید.. یاد شعری افتاد..

"چشمانم را ببند..."

نگذار که تلخی روزگار را ببیند..

چشمانم را به زور ببند.

این چشمان کنجکاو با دیدن تلخی واقعیت سرشکسته میشوند..

چشمانم را از من بگیر.

ولی نگذار ببینم آنچه را که ندیده میدانم ز اوقت دیدنش را ندارم"

...

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

صبح با صدای الارام گوشیم بلند شدم.. امروز اولین روز دانشگاه بود.. فک کنم من از همشون سنم بالا تر بود.. یه شیرکاکوئو و کیک خوردمو رفتم که لباس بپوشم، یه شلوار ذغالی ساده اما تنگ به همراه یه مانتو ساده مشکی که تا روی زانوم بود و آستیناش سه ربع بود، ویه مقنعه مشکی، کتونی های مشکیم رو هم گرفتمو کولمو هم همین طور.. رفتمدم درو کفش کتونی هامو پوشیدم.. بعداز اینکه سوار ماشین شدم به سمت دانشگاه حرکت کردم. هنر های زیبا..

وارد حیاط دانشگاه شدم.. پر بود از دخترا و پسرا. همینجوری الکی قدم میزدمو میرفتم. بعد از مدتی وارد کلاس شدیم.. همه میگفتن بدبخت شدنمون مبارک.. من خیلی آروم نشستم. تصمیم نداشتم تا کسی خودش نخواست باهاش صمیمی بشم. همه یه جوری نگام میکردن که انگار غریبم.. بعد از چند دقیقه یه اکیپ چهار پنج نفره پسر وارد شدن.. انگار خوشگلای تهرون اومدن دخترا یه جوری سلام میدادن و عشوه میریختن که آدم فک میکرد اینا کی باشن. رفتن و عقب نشستن.. منم اصلا هیچی.. بعد از چند دقیقه استاد اومدو شروع کرد.. هنوز ده دقیقه از کلاس نگذشته بود که در کلاس زده شد و یه دختر دستپاچه و شیطون که از سرو صورتش شیطنت میباید وارد شدو گفت: سلام.. میتونم پیام تو؟!

استاد: بله؟! خانم ساعت چنده؟!

دختره انگار نه انگار ساعتو برد بالا و گفت: اووومممم. هشتو دوازده دقیقه به وقت تهران.

همه زدن زیر خنده که دختره گفت: چیز خنده داری نگفتم.

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

استاد: بفرمایید.. بفرمایید بیرونو این درسو حذف کنین.. روز اول که دانشجو اینجوریه روزای دیگه معلوم نیست چجوریه؟! درضمن من دانشجوی زبون دراز نمیخوام.

دختره خیلی ریلکس وارد شدو رفت پیش استادو در گوشش یه چیزی گفت که استاد رنگ عوض کرد و با بهت بهش نگاه کردو دختره هم یه لبخند پیروز مندانه ای زد.. استاد گفت: بفرما بشین دخترم..

دختره اومد سمت منو کنارم نشست و سلام کرد.. منم سلام کردم. استاد یه برگه دادو به ترتیب اسمامونو نوشتیم توش.. استاد برگه هارو گرفت و شروع کرد به خوندن اسم ها.. آرمیتا رضوی_ مینا شکوهی_ بارمان خلیلی_ صبا روحی_ کاملیا مرادی_ شادان ناصری_ فربد امیدی_ شاهین مجد_ کامران داوودی_ نیما حلال خور_ سنا قلی پور_ حماسه هاشمی (که من بلند شدم) رو بهم گفت: اسم جالبی دارین خانم هاشمی.. خیلی جالبه.. لبخند بی جونی زدم و نشستم که ادامه داد: مادمازل شیطون؟!

که دختره بلند شد..

استاد: خانم شما چرا خودتونو معرفی نکردید و این چیز بی ربط رو نوشتین؟! خودتونو معرفی کنین..

دختره: به نام خدا با سلام.. ضحی فلاح هستم متولد 17 دی سال هزار و سیصدو.. استاد: کافیه بنشینید خانم..

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

پارمیس نادری_ کامران حسینی_آراد عباسی_کیهان شیرزاد(اون پسره بلند شد)یاد مجله کیهان افتادم خخ... ماهان زند_ رادوین گلزاری_امیرعلی شاه مرادی_پندار اکبری_ آرسین معادی و یاسمن فرزانه پور.. خب.. خوبه..

بعدم شروع کرد به نحوه کارشو این چرتو پرتا دیگه..

بعد از کلاس ضحی همونطور که وسایلو جمع میکرد گفت:تاحالا تو دانشگاه ندیده بودمت؟!

لبخند کم رنگی زدمو گفتم: دو سال مرخصی گرفته بودم.

ضحی: آهان..

و سریع از در خارج شد.. رفتم رو یکی از نیمکتای دانشگاه نشستم... شیرکائویی در آوردم و شروع کردم به خوردن که یه نفر یهو چشمامو گرفت.. گفتم:کیه؟!

_مادمازل شیطووووون

ضحی بود؟!

_تویی؟؟

_نه.. کیهانه.. منم دیگه.

خندیدم که پیشم نشست و گفت: چرا تنهایی؟؟

_دوست دارم تنهایی رو تازشم من بعد دو سال اومدم دانشگاه.

_چرا؟!

فک نمیکردم باید واسه دختری که نمیشناسمش توضیحی بوم..

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_مشکلات زندگی دیگه..

انگار فهمیده بود که نمیخواستم بگم وچه خوب اسرار نکرد..یه دختره داشت با لبخند میومد سمت ما که ضحی رفت سریع پیششو دستشو گرفتو و آورد سمت من..دماغ هردوشون عمل کرده بود.. دختره اومد پیشمون که بلند شدم و باهم سلام کردیمو دست دادیم که ضحی گفت:رزا..حماسه.. حماسه...رزا

رزا:خوشبختم

_همچنین

باهم رفتیم و رو چمن نشستیم ..

ضحی دختری چشم ابرو مشکی بود که دماغش عمل کرده بود... آرایش زیادی نداشت.. یه رژ خیلی کمرنگ آجری..دسته ای از موهاش از مقنه اش بیرون ریخته بود.. خوشگل بودو بانمک..وقتی میخندید چال گونه هاش خودنمایی میکرد. مقنعه مشکی به همراه مانتو سورمه ای پررنگ که مدل پيله ای جالبی داشت به همراه شلوار مشکی لوله تفنگی پوشیده بود که پاچه هاشو بالا زده بود با کفش و کیف ست مشکی_سورمه ای..خیلی خوش پوش بود.. رزا هم گویا دانشجوی موسیقی بود.. موهای مشکی داشت و چشم ابرو مشکی بود.. چتری هایش زیبایی خاصی به صورتش میبخشید.. رژ مایع جیغ تیره رنگی زده بودو خط چشم پررنگی هم داشت.. دماغش گوشتی بود.. یه مقنعه مشکی با شلوار ذغالی و مانتو و کفش و کیف سبز لجنی.. ضحی و رزا همش حرف میزدنو میخندیدیم.. گویا دبیرستان باهم دوست شده بودن.. تهرانی بودن اما خونه مجردی دونفره داشتن.. خیلی خونگرم بودن..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

رزا: بچه ها به نظرتون این مجله کیهانه چی داره که اینهمه دوستش دارن؟

ضحی: من بگم!؟

رزا: میدونم چی میخوای بگی فراری داره

لبخند رو لبم ماسید.... چی؟ فراری داره؟! خنگ نبودم.. یعنی چی؟! برادر کیانا هم فراری داشتو اسمش کیهان بود.. این پسر شباهت زیادی به کیانا داشت.. چشمان سبزش..

من:خواهرم داره!؟

رزا:نمیدونم در قیدو بندش نیستم.. بهتره بری از ونوس بپرسی

_ونوس؟؟

ضحی: آره همین روز اولی واسش میمیره کل آمارشو درآورده..

_آهان

ضحی: اینا رو ول کنین..نظرتون چیه کلاس بعدی رو بچیچونیم بریم بیرون..
نظرتون چیه!؟

رزا:دلم واسه پیچوندن کلاسای مدرسه تنگ شده ضحی..

_کلاسای مدرسه رو میپیچوندین!؟

ضحی: حالا بیا بریم میگم واسه..

ضحی دستانش را میکشیدو می برد و میخندید که یه لحظه ایستاد.. اخم پررنگی کرد و روبه رزا گفت: شما برین سوار ماشین شین من میام.. حماسه نگاهی کرد..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

پسری جلوی راه ضحی را گرفته بود.. پسر آشنا بود.. آهان دیده بودش همراه کیهان وارد کلاس شده بود.. نمیدانست کیست و برای چه جلوی راه ضحی را گرفته و دیگر نتوانست چیزی ببیند چون رزا دستش را گرفته بودو به سمت ورودی دانشگاه حرکت میکردند.. رزا اخم کرده بود..

ضحی روبه روی ماهان ایستاده بودو اخم پررنگی به چهره داشت..

ضحی: چیه؟ چی میخوای!

ماهان: باید باهات حرف بزنم

ضحی: من با پسر غریبه حرف نمیزنم

ماهان خنده تلخی کردو گفت: حالا من شدم غریبه؟

ضحی: چرا ولم نمیکنی؟ هان؟! من که بهت بگفتم بودم دورو ورم نپلک از تموم جنسای مذکر بیزارم.

ماهان اخمی کرد.. این دختر را بی اندازه دوست داشت فقط نمیدانست که چرا ضحی همیشه از او رو برمیگرداند.. اوکه از نظر مالی و ظاهری چیزی کم نداشت.. ضحی با خشونت دست از دستان قوی ماهان رها کردو از آنجا دور شد..

حماسه ورزا را دید که آن ور تر ایستاده بودند.. سریع به آن ها رسید.. قیافه حماسه شبیه علامت سوال بود.. رزا سریع گفت: چیکارت داشت؟

ضحی: هیچی یه مشت حرف مزخرف.

رزا سری تکان دادو باهم سوار استون مارتین مشکی شدند که باهم شریکی خریده بودند.. در راه هیچ کس حرفی نزد.. به یک کافه رسیدند و پیاده شدند و راهی

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

کافه شدند.. پسر جوانی به سمتشان آمد و با رزا و ضحی دست داد و روبه حماسه گفت: افتخار آشنایی به چه کسی رو دارم!؟

لحن پسر جوان بوی سوء استفاده نمیداد بوی برادری میداد.. بوی حمایت..

ضحی پیش دستی کرد و رو به پسر جوان گفت: حماسه دوست جدیدمونه راستین..

حماسه نمیدانست که راستین کیست!؟ که رزا گفت: حماسه دوستم.. راستین بردارم صاحب کافه..

حماسه به راستین دست داد و اضرار خوشبختی کرد. نشستند که ضحی و رزا شروع کردند به گفتن خاطراتشان.

ضحی: یه روز زنگ اول ما جیم زده بودیم کلاسمونو.. مهدیسم بود.. هیچی دیگه بدبختی فهمیدن ما هم تو کلاس بودیم که یه هو رضایی با سویی شرت نحس صورتیش در کلاسو باز کرد و گفت یه اتفاق بد افتاده منم همونجا گفتم: لو رفتیم نه!؟ اونم گفت که فهمیدن و اینا.. هیچی حالا ما واقعا داشتیم درس میخوندیما.. منو رزا داشتیم ریاضی پلی کپی حل میکردیم مهدیسم داشت عربی میخوند.. اونم زنگم تفکرو سبک زندگی داشتیم.. معلمونم بچه مدیر بود.. هیچی دیگه فهمیدن و گفتن از شما انتظار نداشتیم و اینا.. معلم هی میگفت داشتین چیکار میکردین ما هم الا بلا قسم میخوریم که داشتیم درس میخوندیم مگه باور میکردن!؟ فک میکردن داریم مابایل بازی میکنیم. هیچی دیگه تموم شد..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

حماسه باورش نمیشد که رزا و ضحی کلاس هارا جیم بزنند .. ضحی گفته بود که یک روز کامل را در مدرسه بوده اما به کلاس نرفته.. و از نظر حماسه این خود یک استعداد بود..

رزا: آخ آخ بلند شین که بریم بتونیم به کلاس بعدی برسیم.

هرسه بلند شدند و به سمت استون مارتین رفتند.. حماسه داشت فکر میکرد که این دو دختر چه قدر خونگرم و قابل اعتماد هستند.. کاش میتوانست یک بار سفره دلش را برایشان باز کند.

((حماسه به هیچکس اعتماد نکن..))

آنوهه بود؟ خیلی وقت بود که با حماسه ارتباطی برقرار نکرده بود.. حماسه کاملاً به آنوهه اعتماد داشت اما بعد از آن قضیه.. اعتمادش رو به کاستن بود... واقعا از این زندگی خسته شده بود..

* * *

یه هفته بعد..

رزا: بچه ها این کیهان اینا چقدر مشکوک شدنا..

ضحی: آره.. همش با اون اکیپ چرتشون اینورا میپلکن..

رزا: تا قبلشم میپلکیدن.. ولی الان زیادتر شده.

ضحی چشم غره ای به رزا رفت منظور رزا را میدانست.. منظورش ماهان بود. ضحی از ماهان بدش می آمد.. ولی این پسر خودش را زیادی به او نزدیک کرده بود..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

حماسه: من آخر اسماشونو خوب نفهمیدم. دقیقا. میشه بگین؟!

رزا: پنج تان دیگه.. کیهان.. رادوین.. امیرعلی.. ماهان.. پندار

حماسه آهانی گفت و ساکت شد.. یه هفته بود که کیانا را ندیده بود و امروز بعد از ظهر قرار به اتفاق رزا و ضحی به خرید بروند.. خوشحال بود که دوستان خوبی پیدا کرده، حداقل بهتر از دوستان قدیمی اش بودند.. داستان چشمه‌هایش را برای ضحی و رزا تعریف کرده بود و آنها خیلی خوب با این موضوع برخورد کرده بودند. در چشمانشان جز مهربانی هیچ چیزی دیده نمی شد، برعکس دیگران که فقط ترحم بود که در چشمانشان بیداد می کرد.. با هم به سمت استون مارتین رفتند و نشستند.. بعد از رفتن به دنبال کیانا به سمت پاساژ (...). راه افتادند..

* * *

تیپ مشکی زده بود.. نمیدانست چرا دوست دارد امشب قدم بزند؟؟ هدفون مشکی اش را نیز در گوش هایش قرار داد.. کتونی های مشکی اش را پوشید و سوار آسانسور شد.. از آپارتمان بیرون رفت.. در خیابان های خلوت تهران قدم میزد، امشب عجیب جرئت پیدا کرده بود.. وارد کوچه پس کوچه ها شد.. نمیدانست کجا میرود.. فقط قدم میزد.. ناگهان ایستاد! کجا بود؟! این جا را نمی شناخت.. صدای جیغی توجهش را به کوچه باریکی جلب کرد.. میخواست فرار کند، اما چرا پاهایش از او اطاعت نمیکردند؟؟ پاهایش ناخاسته او را به سمت آن کوچه باریک و مرموز میکشاند.. وارد شد صدای جیغ می آمد.. اما چیزی آنجا نبود.. دستی روی شانه اش قرار گرفت.. سریع به پشت برگشت اما کسی را نیافت. باز از او چه میخواستند؟؟ او که 5 نفر را قربانی کرده بود.. صدایی گنگ

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

صدایش زد.. حماسه... اب دهنش را قورت داد.. نمیدانست صدا از کجاست؟! انعکاس صدا کل کوچه را پیچیده بود و عجیب در دل حماسه رعب و وحشت عمیقی ایجاد میکرد.. چیزی جلو می آمد.. شبی می آمد.. نه یک شب نبود.. نمیدانست چه بود.. شبیه موجود نامرئی در شنلی سیاه جلو می آمد.. کم کم صورتش پیدا شد اما نامرئی بود.. حاله ای از ابهام بود!! چه بود؟ یکی از دستانش را به سمت حماسه دراز کرد و آرام و گنگ گفت: حماسه..

حماسه دوید و دوید ... به هیچ چیز فکر نکرد.. به زمین افتاد و سرش به تیزی برخورد کرد.. کم کم چشمانش بسته میشد که مردی را دید که از دیوار عبور کرد و با چشمان سبز جنگلی اش نام حماسه را فریاد زد!! اما دیگر نتوانست کسی را ببیند..

چشمانش را باز کرد.. اینجا دیگر کدام جهنم دره ای بود؟ سر و چشمانش تیر میکشید و درد میکرد... سعی می کرد چیزی به یاد بیاورد اما چیزی به خاطر نیاورد. چرا.. کم کم چیزهایی به خاطرش می آمد.. آن شب سیاه.. دویدن.. گرمای خون روی پوستش و سر آخر آن مرد چشم جنگلی که یهو از دیوار بیرون آمد.. دوباره ترسید.. یعنی بدبخت تر از او هم در این دنیا وجود داشت؟!

نه... شاید توهم زده بود. باصدای در اتاق از افکار پوچ و بیهوده اش که به جایی نمی رسید، دست برداشت.. کیانا بود که به سمتش می آمد..

_وای عزیزم.. بهوش اومدی بالاخره؟؟ مارو نصف جون کردی که؟!

لبخن کم جونی زد ولی سوال این بود که کیانا اینجا چه میکرد؟! چه قدر همه چیز معمایی مرموز شده بود.

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_تو اینجا چیکا میکنی!؟

_من بهش گفتم بیاد حماسه خانم

به سمت صدا چرخیدم.. کیهان؟؟؟؟؟؟!!!!!! او اینجا چه میکرد؟! از همان اول شک کرده بود.. کیهان...دانشگاه.... فراری مشکی.. شباهت زیادش به کیانا..

آروم گفت:تو؟!؟

کیانا با لحنی که مثلا میخواست تعجب خودرا نشان دهد گفت: شما همو میشناسین؟؟؟

کیهان:بله کیانا جان..هم دانشگاهی هستن

کیانا:وای چه باحال

حماسه:شما چجوری منو پیدا کردین آقا کیهان؟

کیهان: والا من دیدم صدا از بیرون میاد رفتم دیدم شماییین که رفتین بیرون.. نمیدونم حس کردم که یه دختر اصلا این وقت شب نباید بره بیرون.. پشت سرتون اومدم.. بعد دیدم رفتین تو کوچه پس کوچه.. و بعد از چند دقیقه نیومدین.. ترسیدم یه اتفاقی افتاده باشه... اومدم دیدم که دارین میدویین و بعدشم افتادین زمین و بیهوش شدین که من آوردمتون بیمارستان..

حماسه ترسید.. وای... غیر ممکن بود.. پس چطور از دیوار گذشت.. حماسه به چشمانش کاملا اعتماد داشت..جن بود؟! روح بود؟! که بود؟! چشمان کیهان مرموز بود.. لحن حرف زدنش هم همین طور.. حماسه نمی توانست قانع شود....

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

آن مرد کیهان بود و از دیوار گذشته بود اما چگونه؟! غیر ممکن بود که جن باشد..
دلش میخواست بمیرد..

چند روز گذشته بود و حماسه نسبت به کیهان و کیانا بد بین شده بود.. یک بار حتی دیده بود که کیانا به سمت اتاقش می‌رود ولی وقتی به آن سمت رفت دید که کیانا پشتش است و می‌گوید کجا میری؟! واقعا حس بدی بود.. دیگر فکرش داشت به یقین تبدیل میشد؟! کیانا و کیهان چگونه یک‌ه‌و از راه رسیدند؟! او چند ماه در این آپارتمان زندگی میکرد.. کیانا و کیهان چگونه بی خبر و بدون سرو صدا و اسباب کشی آمده بودند؟!

زنگ واحدش به صدا در آمد... از چشمی نگاه کرد.. ضحی بود! او اینجا چه میکرد؟!

در واحد را باز کرد و ضحی و رزا وارد شدند و همان ابتدا شال هایشان را در آوردند... و سلام دادند.. و خودشان را روی کاناپه ول کردند. حماسه برایشان هات چاکلت درست کرد و برد.. در همان حالی که می‌خوردند جویای احوال حماسه میشدند.. حماسه سه روز بود که به دانشگاه نیامده بود.. اما ضحی و رزا همیشه زنگ می‌زدند و از احوالش باخبر میشدند.. ضحی و رزا از حماسه خواستند که شام را به بیرون بروند و تا آن موقع کمی در شهر بازی وقت بگذرانند که حماسه قبول کرد.. دوست داشت کمی از خانه دور شود.. ضحی میخواست که لباس های حماسه را انتخاب کند.. یک بارانی کوتاه مشکی به همراه شلوار جین لی تنگ و یک جفت چکمه مشکی مخمل و شال بافت مشکی.. واقعا خوش سلیقه و خوش پوش بود. شاید تنها کسی بود که می‌توانست او را خوش پوش بنامد..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

خود ضحی هم یه شلوار جین لی تنگ زیپ دار به همراه چکمه های بلند تا زانو و بافت نازک کوتاه توسی و روی آن بارانی شیک مشکی رنگی پوشیده بود و جلویش را باز گذاشته بود.. شال بافت توسی رنگی هم گذاشته بودو با آن رژ جیگری پررنگ ماتی که زده بود خیلی شیک تر نشانش میداد.. هر سه باهم از خانه بیرون رفتند ولی وقتی حماسه وارد آسانسور میشد دید که کیانا از در خانه اش عبور کرده و به داخل خانه رفته.. دستش توسط ضحی به داخل آسانسو کشیده و شد و دیگر نتوانست چیزی ببیند..

سوار استون مارتین شدند و به سمت شهربازی را افتادند.

* * *

شب با خستگی و کوفتگی وارد خانه شد... ناگهان یاد اتفاق امروز افتاد ، کیانا وارد خانه شده بود...

خود کیانا بود ... از خانه ترسید. تصمیم گرفت بدون انکه به کسی بگوید خانه را ترک کند و به جای دیگری نقل مکان کند، اما مگر پدر و مادرش اجازه میدادند؟؟ قطعا نه.. تازه با آن افتضاحی که سر تانیا و مانیا در آورده بود مادرش پیش خانواده خاله اش شرمنده شده بود و آن ها همان روز به هتل رفتند روی مبل نشست .میخواست از اینجا برود.. امشب حس ترس را در خانه اش احساس میکرد، حال دیگر فهمیده بود که کیانا و کیهان کی هستند؟ شاید آن ها اهرمن هایی بودند که آمده بودند که او را مصمم به قتل دیگری کنند.. ناگهان یاد آن جمله کیانا افتاد: هنگامی که از ماشین پرسیده بود و کیانا گفته بود کیهان برادرش است و زیر لب زمزمه کرده بود، حالا خودت باهاش آشنا میشی. اینجا چه

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

اتفاقاتی داشت می افتاد؟؟ هیچ چیز نمیدانست و فقط مغزش فرمان خروج از خانه را میداد..... همین..

لباسش را در یک کوله بزرگ ریخت.. برای رزا و ضحی زنگ زد و از آنها خواست که به خانه مجردی شان برود و آن ها هم با کمال میل قبول کردند و خوشحال شدند.. حماسه خدا را شکر کرد که با ضحی و رزا آشنا شده..

سوار ماشینش شد و از در خانه بیرون رفت، غافل از اینکه کسی با چشمان سبز جنگلی اش از پنجره به او نگاه میکند و چند لحظه بعد وسط خیابان تاریک می ایستد و ناپدید میشود..

...

_ خب ارمایل کارا چگونه؟؟

_ قربان.. نمیدونم چه جوری بگم..

_ ارمایل؟! چیزی شده؟؟

_ راستش...

_ بگو...

_ فک کنم... فک کنم فهمیده...

ساهی نفس عمیقی کشید و روبه ارمایل گفت: خب قرار بود بفهمه...

_ ولی اون خیلی زود... بیچ

_ بهتر شد که زودتر فهمید . از خطر در امانه فعلا مرخصی..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

و ارمایل مکان را ترک کرد.. خیلی ساده..

...

با صدای جیغ یه نفر چشمو باز کردم و اولین چیزی که دیدم نیش باز شده ضحی و چهره پر از شیطنت رزا بود.. یه دفعه هردوشون زدن زیر خنده... منم عین خیالم نبود.. رفتم دستشویی و اومدم بیرون که دیدم صدای داد یه نفر میاد و انگار داره با تلفن حرف میزنه و فحش میده.. صدای ضحی بود.. رزا هم سعی داشت آرومش کنه.. نمیدونستم قضیه ضحی اینا چیه؟! اگه خودشون میخواستن بهم میگفتن.. رفتم تو حال که دیدم ضحی داره راه میره و حرف میزنه و رزا هم رو مبل نشسته

ضحی: ببین دیگه زنگ نزن.. تو واسه من مهم نیستی..خب..

.....-

ضحی: چرت نگو مرتیکه

.....-

ضحی: من هرجوری که دوس دارم حرف میزنم به تو هم مربوط نیست..

.....-

ضحی: دیگه بهم زنگ نزن.. نمی دونم شمارمو از کجا گیر آوردی ولی دیگه زنگ نزن.. مجبورم بازم سیمکارتمو عوض کنم..

.....-

ضحی: هه برو عمتو تهدید کن.

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

وقطع کرد .. بهش نگاه کردم که کلافه بهم نگاه کرد..

رزا: آشغال چی میگفت؟

ضحی: تهدید میکنه فک میکنه من خرم..هه

گوشیم زنگ خورد، رفتم گرفتم که یه شماره ناشناس بود..

جواب دادم:

بله؟!

سلام

سکوت کردم.. کیهان بود.. اون شماره منو از کجا داشت؟!_

سلام.. شما از کجا؟!

از کیانا گرفتم

آهان مشکلی پیش اومده؟

نه.. راستش..

بفرمایید..

خب.. ضحی خانم هستن؟؟؟

یکه خورد.. غیر ممکن بود او از کجا میدانست که حماسه کجاست!! پس
چطور... حماسه فهمیده بو که اون جن است ولی باورش نمیشد واقعا دارد با
یک جن صحبت میکنند.. آب دهنش را قورت داد که کیهان گفت: مشکلی پیش
اومده حماسه خانم؟!_

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

حماسه گفت: ضحی؟!!

کیهان: بله.. بله.. وای نه.. گند زدم.. نه نه منظورم اینه که ضحی خانم الان توخونه شما هستن؟!!

حماسه به سیم آخر زده بود.. گفت: تو کی هستی؟! کیهان شیرزاد.. برادر کیانا شیرزاد؟! ها.. تو کی هستی؟!!

کیهان کیه خورد و پیش خودش اعتراف کرد که این دختر واقعا باهوش است و همه چیز را زود میگیرد..

کیهان: بله؟!!

حماسه: ضحی پیش من نیست.. چون من پیش ضحی نیستم

و تماس را قطع کرد.. او داشت با یک جن حرف میزد؟! غیرممکن بود.. مگر جن ها میتوانند تبدیل به انسان شوند.. آنها از جنس آتش بودند پس چطور.. مگر جن ها از آهن نمیترسند؟! پس چگونه؟! غیر ممکن بود.. کیانا چگونه فریبش داد؟!.. هه.. حماسه خانم چه زود گول خوردی.. آدم ساده از کجا معلوم ضحی ورزا جن نباشند.. غیر ممکن بود.. آن ها چند سال بود که در دانشگاه بودند.. و همه ان ها را میشناختند، اگر ان ها جن بودند پس همه افراد دانشگاه جن بودند.. این فکر های چرتو پرت چه بود که همش به افکار حماسه هجوم میاورد.... از اتاق بیرون رفت و کنار ضحی و رزا نشست.. انها با دیدن حماسه حرفشان را قطع کردند.. حماسه فکر کرد که شاید اضافه باشد برای همین گفت: من دیگه باید برم خونمون.. رزا و ضحی حس حماسه را فهمیده بودند.. سالها بود که آدم شناس بودند..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی: حماسه.. این احساس غلطه.. تو اضافه نیستی.

حماسه یکه خورد .. ضحی از کجا میدانست که او به چه چیزی فکر میکند؟! دوباره به این فکر کرد که شاید ضحی جن باشد.. اه بازهم فکر های بی سروته..

حماسه: نه به همچین چیزی فک نکردم

رزا: حماسه.. ما آدم شناسیم عزیزم، می فهمیم کی به چی فک میکنه..

امروز بعد از سه روز برگشتم خونه.. سه روز بود که پیش رزا و ضحی بودم و وقتش بود که برم خونه خودم.. قضیه ماهان و ضحی برام جالب بود.. میگفتن پاهان اولین روز دانشگاه با ضحی تصادف میکنه و همونجا دلش میره.. اما ضحی از تمام پسرا و مردا متنفر بوده و جوابش میکنه.. ال الان که دوسال از اون موقع گذشته ولی ماهان این ضحی خانومو ول نمیکنه.. واسم جالب بود

. یعنی عشق وجود داره؟! هه.. معلومه که نه.. خب ضحی قیافش خیلی خوبه واسه قیافشه.. چمیدونم بابا اه..

ماشینو پارک کردم و وارد آسانسور شدم..

از در آسانسور پیاده شدم که چشم تو چشم کیهان شدم.. اون یه جن بود. ترسیده بودم.. اون بادیدن من ایستاد و سلام کرد..

_سلام.

_اممن کیانا کلی دنبالتون بود گوشیتونو چرا جواب ندادین؟!

_خب؟!

_بهتره برین ببینیش

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

سری تگون دادم که گفت: با اجازه و سوار آسانسور شد.. رفتم و در واحد کیانا این رو زدم.. بعد از چند لحظه کیانا درو باز کرد و گفت: سلام خانوم. از این ورا؟؟؟!

_من که همیشه مزاحمم

_این حرفا چیه بیا تو..

رفتم داخل و به دکوراسیون خونه نگاهی انداختم.. چقدر مرتب بود.. انگار دست نخورده.. یه دکوراسیون گرم_قهوه ای.. رو مبل نشستم که کیانا رفت یه چیزی بیاره.. داشتم خونه رو نگاه میکردم که یهو صدای شکستن چیزی از آشپز خونه اومد.

سریع رفتم تو آشپزخونه که دیدم که دیدم کیانا داره به ظرفای شکسته شده نگاه میکنه.. رو بهش گفتم: تو چند سالته دختر؟! هنوز چایی ریختن بلد نیستی؟! همه پسراهم بلدن..

کیانا: چرا چرا ولی یهو یاد یه چیزی افتادم هل کردم از دستم افتاد

آهانی گفتم و دستشو کشیدمو بردم سمت کاناپه و گفتم خب!؟

کیانا: چی خب؟؟

اصولا آدم منطقی نبودم که دنبال معما و این چیزا باشم.. کله خراب بودمو خیلی وقتا این قضیه کار دستم میداد.. الانم از اون مواقع بود.. رک بودم و آدمی نبودم که نپرسم! الانم زده بودم به سیم آخر..

_تو کی هستی؟

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

چشاش گرد شدو گفت: کیانا شیرزاد

پوزخندی زدمو گفتم: نه واقعا کی هستی؟

گفت: دیوونه شدی؟! واقعا کی هستم؟! هب کیانام دیگه..

_داری دروغ میگی لعنتی.. چرا کیهان از دیوار رد شد اونشب و اومد سمت من..

چرا وقتی رفتی تو اتاقم یهو از پشت سرم سر در آوردی؟! هان؟!!

_چون ما ماموریم که از تو محافظت کنیم..

این صدا صدای کیهان بود.. اون مگه تازه نرفته بود؟! وای خدای من...

به پشت سرم برگشتم، کیهان بود. مگه نرفته بود؟! آب دهنمو قورت دادم.. اونا

واسه چی میخواستن از من مراقبت کنن؟!!

کیهان ریلکس رفت رو مبل نشست و گفت: حماسه خانم چشمتو باز کن اونا

درست از سرت برنمیدارن.

با گنگی گفتم: کیا؟!!

کیهان: اهرمن ها..

مگه اونا اهرمن نبودند که بیانو منو اذیت کنن؟!!

_شما؟!!

کیهان پوفی کشیدو گفت: ای خدا..

گفتم: شما کی هستین؟!!

کیهان: حالا میگیم برات

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ شما جنین؟! نه..

کیانا دستمو گرفتو منو نشوند رو کاناپه.. یه لحظه ترسیدم.. من الان با دوتا جن این جا داشتم چه غلطی میکردم؟! جن.. تنم لرزید.. جن واقعی تا حالا از نزدیک ندیده بودم؟! آنوهه چی؟! خب آنوهه روح بود.. صدایی درونم داد زد:

((از من هیچی نگووووو..))

آنوهه بود؟! با صدای کیهان دست از فکر کردن برداشتم.

کیهان: میتونم حماسه صدات کنم!؟

صداش آرامش عجیبی بهم تزریق کرد.. من به اونا اعتماد داشتم.. پس مشکلی نبود.. سرتکون دادم که گفت: حماسه.. ما ارغمیم.. جنای خوب.. سرمو آوردم بالا و نگاهشون کردم کیانا و کیهان به هم نگاه کردن که کیهان گفت: میدونیم اینا اذیتت کردن.. اونا اگه خواسته هاشونو انجام ندی اول خانوادتو بعدم تورو از بین میبرن..

آب دهنمو قورت دادم.. با اینکه دختر بودم ولی احساس میکردم رو خانوادم غیرت دارم.. اخم کردم و گفتم: غلط میکنن..

کیهان پوزخندی زد و گفت: هه.. اونا بخوان همینجوری میتونن کارو تموم کنن ولی با زجر میکشن..

ابرو هام رفت بالا.. دوباره آب دهنمو قورت دادم.. ای خدایااااا.. این چه زندگی نکبتی بود که من اسیرش شدم؟! روبه کیانا گفتم: من چیزی متوجه نشدم.. میشه واضح تر بگین!؟

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

کیهان: ساهی رئیس قبیله ارغم هاست.. گایدوهم رئیس قبیله اهرمن ها خب؟!
سرمو تکون دادم..

_ اونا باهم مشکل داشتن از قدیم.. تا اینکه پدر و مادر آنوهه باهم ازدواج کردن..
گایدو از این بدش میومد که یک جن و انسان با هم ازدواج کنن.. چون اون از
آدما متنفر بود.. چون جنشون اتیش بود ولی.. اونا تصمیمشونو گرفته بودن..
ازدواج کرده بودن و از اونجا درگیری های قبیله ای شروع شد.. تا قبلا هم اون
ها مزاحم انسان ها میشدند و ما بودیم که انسان هارو نجات میدادیم.. ساوه
برادر ساهی دست راست گایدو هم اولش یه ارغم بود.. اما بعد از اتفاقات متعدد
عاشق یکی از جن های اهرمن میشه و این باعث میشه رو ارغم بودنش پا بذاره
و جزو اهرمن ها بشه..

دیگه خیلی داشتم تعجب میکردم.. مگه جن ها عاشق میشدن؟! عجبایا.. وای
انصافا هنوز باورم نمیشه.. دستو پاهام شل شدن.

آروم گفتم: خب بعدش چی؟!!

کیهان: من اجازه ندارم همه چی رو بگم.. این کینه با این اتفاقات قوی تر شد و
الانم بعد از قتل آنوهه و ..

حرفشو قطع کردم و گفتم: قتل؟!!

سریع گفت: نه نه منظورم خودکشی بود..

_ آهان خب؟!!

کیهان: هیچی دیگه بقیه رو به مرور زمان میفهمی

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

سکوت عجیبی تو خونه حکم فرما شده بود.. راستش هنوزم هیچی رو باور نمیکردم.. اصلا تو شوک بودم.. راستی اسم واقعی اونا چی بود؟

رو به کیهان با صدای لرزونی گفتم:ا..ا..ا.. اسمتون چیه؟؟

کیهان:اسم واقعی دیگه؟!

سرتکون دادم که گفت: اِرمایل.

ارمایل؟! این دیگه چی بود؟! خب جن بود دیگه حماسه چه توقعی داری! مثلا اسمشو بگیره رامبد؟! یا اشکان؟! یا ایمان؟! یا آرین؟! یا آرسن؟! اراشا؟! رایان؟! شایان؟! آرمین.. اه خاک تو سرت حماسه جنه نشسته جلوت اون وقت داری مسخرش میکنی؟! کیانا که تا اون موقع ساکت بود گفت: حماسه منم آرسوم هستم..

جاااااان؟! چه اسمایی؟! اسمش باید زبیده ای کلثومی.. بگومی.. خخخ.. تو این وضعیت به چه چیزایی فک میکنیا.. اه.. دیوونه..

نفس عمیقی کشیدمو از رو کاناپه بلند شدمو گفتم: میخوام برم خونه

کیانا یا بهتره بگیم آرسوم بلند شدو گفت: حماسه میدونم اینا همه واست سخته بهتره یکم استراحت کنی یا بری تفریح یا شمالی چیزی..

فکر خوبی بود.. اما.. نمیدونم باید تمرکز میکردم.

ارمایل: راستی فردا باید سر یه موضوعی با هم حرف بزنیم!

_چه موضوعی؟!

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

_میگم... فردا ساعت 5:30 آماده باش میریم بیرون.. سر تکون دادمو وارد خونه شدم..

تازه همه چی یادم اومد.. چی من کجا بودم تا الان؟! پیش دوتا جن بودم؟! غیر ممکنه.. وای من الان دوتا محافظ دارم؟! ارمایل و آرسوم؟! یه لحظه احساس غرور کردم از این که دوتا بادیگارد دارم.. و خندم گرفت.. آخه من الان تو این وضعیت به چه چیزایی فک میکنم... واقعا شرم آورده.. حالا واقعا جن بودن؟! فک کنم مغز error داده بود.. باید یکم میخوابیدم..

شاید اصلا همه اینا یه خواب باشه.. آره درسته باید بخوابم تا به چرت تراز اینا فکر نکردم.. وارد اتاق شدمو لباسامو عوض کردم حوصله دوس گرفتن نداشتم رفتمو در جا خوابیدم..

....

روبه روی آینه استادم.. اینبار تیپم با همیشه فرق میکرد. یه بارونی مشکی با شالو شلوار سبز لجنی و چکمه های بلند تا زانو.. عاشق این نوع چکمه ها بودم.. خیلی باحال و خفن بود.. هوا سرد شده بود با اینکه داشتیم کم کم میرفتیم تو ابان ماه.. همیشه حالم از پاییز بهم میخورد.. فصل واقعا چرتیه.. فقط تابستون و بهار.. مبابیلو کیف پولمو برداشتمو به سمت در واحد حرکت کردم و بازش کردم. که همزمان بامن در واحد ارمایل اینا هم باز شد.. ضایع بودن منتظر من بودن.. آرسوم یا همون کیانا، یه بارونی صورتی به همراه شلوار و شال توسی و چکمه های کوتاه صورتی پوشیده بودو یه رژ صورتی هم زده بود.. کیهان هم یه پیرهن مردونه سورمه ای و شلوار کتان مشکی پاش بود. سلام کردیمو وارد آسانسور شدیم.. وقتی رفتیم پایین سوار ماشین ارمایل شدیم حالا نمیدوستم کیهان و کیانا

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

صداشون کنم یا ارمایلو آرسوم؟! فراری خیلی باحال بود تاحالا سوارش نشده بودم.. آرسوم جلو نشسته بودو من عقب.. ها چیه توقع داشتین من جلو بشینم؟! الان من دقیقا با کی داشتم حرف میزدیم؟! حالا بیخیال.. خلاصه.. پارک کردو ما پیاده شدیم جلوی یه کافی شاپ شیک ومدرن و باکلاس ایستاده بودیم.. با ارمایل و آرسوم وارد شدیم و رو یکی از گوشه ترین میزا نشستیم. دکوراسیون قشنگی داشت چوبی بود...

گارسون اومدو ما سفارش دادیم.. آرسوم: بستنی شکلاتی. ارمایل: شکلات داغ و یک شکلاتی.. منم که میدونین.. اسپرسو و یک شکلاتی.. نشسته بودیمو بهم نگاه میکردیم که من سکوتو شکستمو گفتم: من الان باید چی صداتون کنم؟! کیهان(ارمایل): کیهان و کیانا باید صدا کنین نمیتونین پیش دیگران بگین ارمایل که..

سر تکون دادم که گفت: خب.. بریم سر اصل مطلب. ساهی..

سوالی بهش نگاه کردم که گفت: شما باید بیاین پیش ما..

چییییییییییی؟!!

اروم گفتم: بله؟

گفت: ساهی باید ببینتون..

_ها؟!!

کیهان: ساهی میخوادتورو ببینه..

_آهان.. ولی خب... امممم

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

کیانا: میدونیم سخته حماسه ولی تو باید نشون بدی که دختر مقاومی هستی و تا پایان این بازی می ایستی..

بازی؟! کدوم بازی؟! منظورش این جهنم دره بود؟!

هه این بازی نبود.. برزخ بود برزخ..

کیهان: الان نه یه یه ماه دیگه دوماه دیگه... شما باید استراحت کنین..فهمیدی؟

آخرمن نفهمیدم این منو مفرد صدا میکنه یا جمع..

کیانا:من میگم که هفته بعد بریم شمال؟!

_سه تایی؟!

کیانا خنده ملیحی کردو گفت:نه بابا.. به ضحی و رزا هم بگو بیان ماهم به دوستای ارمایل میگیریم..

ارمایل بهش براق نگاه کرد که کیانا سریع گفت: منظورم کیهان بود..

یهو یاد ضحی و ماهان افتادم.. قطعاً ضحی نمیومد و رزا هم همینطور..

گفتم: میشه ماهان نیاد؟!

کیهان: چرا؟!

_ خب.. اممن.. ااا.. نمیدونم میدونین یا نه ولی ماهان به ضحی..

کیهان: میدونم.. ماهان پسر خوبیه فقط یکم عاشقه..

من: شما چجوری با اونا دوست شدین در صورتی که شما..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

حرفمو قطع کرد و گفت: کیهان شیرزاد هم اکنون خارجه.. کیانا شیرزادم همین.. اون دوست این اکیپ بوده که سال قبل میره انگلیس و دیگه نمیاد و منم اومدم جاش.. اونا خیلی خنگن.. متوجه نمیشن.. نگران نباش

وا حالا چرا حرف دهنم میذاره نکی ناراحت شدم؟! چنددششششششش..

سفارشامونو آوردن من نمیدونم این همه مدت داشتن چیکار میکردن؟! بیصدا سفارشا رو خوردیمو کیهانم مارو رسوند خونه.. مطمئن بودم ضحی مخالفت میکنه ولی چه میشه کرد.. آها اصلا بهش نمیگم.... اووووووففففف.. خدا چیکار کنم؟! اه.. حالا یه راهی پیدا میکنم..

صبح با صدای آلارام گوشیم بلند شدم.. اه امروز باید میرفتم دانشگاه.. باید با ضحی و رزا درباره شمال صحبت میکردم.. امیدوار بودم که به خاطر ماهان عقب نکشه.. یه کیک شکلاتی و شیرکاکائو خوردم و رفتم لباس بپوشم. یه مانتوی آبی آسمانی و مقنعه مشکی و شلوار چسب مشکی.. کوله مشکیمو برداشتم و رفتیم بیرون. هنوز تو شوک بودم. اصلا هنوز هیچی از این زندگی که الان دارمو باور نکرده بودم.. مشغول پوشیدن کتونی های آبی آسمونیم شدم که در واحد کیانا اینا باز شد.. کیهان اومد بیرونو سلام داد.. منم سلام دادم که گفت: میری دانشگاه؟!

_آره شما نمیای!؟

_چرا میام

سرمو تکون دادم که اونم کفشاشو برداشت و شروع به پوشیدن کرد.. واقعا باورم نمیشد که جن باشه.. جن؟! چرا اینقدر خونسرم؟! چرا نمیترسم؟! شاید باور

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

نکردم؟؟ نه بابا.. شاید چون من بهشون وابسته بودم یا بهشون اعتماد کامل داشتم.. یه جورابی وقتی پیششون بودم احساس امنیت میکردم.. یکم بستن کفشامو طول دادم که اونم کفشاشو بپوشه و باهم سوار آسانسور بشیم. وقتی وارد شدیم روبه روی هم ایستادیم. بهش نگاه کردم.. جن خوشگلی بود.. چی؟! چی بود؟؟ وای حماسه خر شدی؟؟ تو مگه از پسرا متنفر نیستی؟! این چه فکریه که میکنی؟! بیتریت بووووق.. سرمو تکون دادم که افکارم بپره و موفق هم شدم.. از آسانسور پیاده شدیم که بهش گفتم: فعلا

کیهان: میرسونمت!

_نه مرسی بفرمایید

وسریع رفتمو سوار ماشین شدمو به سمت دانشگاه راندم.

..

درکلاسو که باز کردم دیدم ضحی نشسته داره با گوشیش ور میره و هی اخم میکنه.. رفتم سمتشو بهش سلام کردم که یهو از جا پریدو گفت: زهر

خندیدمو گفتم: مشکوکیا؟!!

سری از تاسف تکون دادو مشغول شد.. رو بهش گفتم: راستی میخوایم بریم با کیانا اینا شمال میای؟!!

ضحی سر تکون دادو گوشیشو خاموش کرد و گفت: چی؟!!

_میگم پایه ای بریم شمال؟

_شمال؟

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

_ اوهوم

_ حالت خوبه؟! چیزی میزنی؟!

سوالی بهش نگاه کردم که خندید وگفت: هیچی بیخیال حالا چرا شمال؟

_ اووووووه.. تو هم بیست سوالی میپرسی ها.. کاسه اینکه حالو هوامون عوض شه دلم واسه دریا تنگ شده

_ الان که سرده هوا

_ سردش بیش تر مزه میده

_ نمیدونم باید با رزا صحبت کنیم.. میگم کیا هستن؟!

وای رسیدیم به جای سختش.. بهش گفتم: کیانا.. من.. کیهان.. آقا پندار.. آقا امیر علی اینا..

ضحی: ماهانم هست نه؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: آره

نفس عمیقی کشیدو گفتم: Ok.. کی؟

واقعا راضی شده بود؟! باورم نمیشد که راضی شده باشه.. رو بهم گفتم: ها چیه؟! من که نباید ازش بترسم.. بالاخره باید یه روزی میرسید که این قصه عشق و عاشقی مسخرش تموم شه دیگه..

سری تکون دادمو گفتم: آخ آخ اومدن

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

به سمت اونها چرخیدو نگاشون کرد که ماهان به روش لبخند زد که ضحی اخم کردو زیر لب گفت: پسره پررو

به سمتش چرخیدم و گفتم: ولش کن بابا

سری تکون دادو گفت: خیلی خوابم میاد دیشب تا صبح تو اینستا بودم..

_چیکار میکردی؟

_چت

_خاک تو سرت

_هه هه بامزه .. بایکی از دوستانم صحبت میکردم.. تازه مزدوج شده..

سری تکون دادم که استاد اومدو شروع کرد به حرف زدن..

با صدای خسته نباشید استاد به خودمون اومدیم .. اصلا سر کلاس به هیچی گوش نمیدادیم.. ضحی که خواب بود... با جزوه ها زدم تو سرش که یه دفعه پرید.. و گیج بهم نگاه کرد که بهش گفتم: بلند شو باید بریم

سرشو تکون داد و شروع کرد به جمع کردن وسایلش و بعد چند دقیقه رفتیم از کلاس بیرون.

وارد حیاط شدیم و رزا رو دیدیم و واسش دست تکون دادیم که واسمون دست تکون داد و اومد سمتمون.. رفتیم رو چمن نشستیم و پاهامونو دراز کردیم که ضحی گفت: راستی رزا قراره بریم شمال..

رزا چرخید سمتشو گفت: شمال؟! الان؟ واسه چی؟! اردوئه؟!

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

ضحی: نہ حماسہ خانوم دعوتمون کردہ

رزا بہ سمتم چرخیدو گفت: آره؟!

سر تکون دادم کہ گفت: وای چہ قدر خوب.. کی میریم حالا؟! کیا ہستن؟

من: کیانا.. کیهان.. و اکیپشون

یہو رزا گفت: ماہانم ہست؟!

سر تکون دادم کہ گفت: پس ما نمیایم

ضحی سریع گفت: چرا؟

رزا نگاہ متعجبی بہ ضحی کردو گفت: من واسہ خاطر تو میگم

ضحی: نمیخواد چیزی واس خاطر من بگی.. ببخشید بچہ ہا اگہ باہاتون تند

حرف میزنما.. اعصابم خوردہ یہ خوردہ

ہمہ ساکت شدیم کہ بعد از چند دقیقہ صدای گوشی رزا سکوتو شکست.. رزا

رفت اونور کہ جواب بدہ..

ضحی گفت: بریم کلاس شروع میشہ

سر تکون دادم کہ رزا ہم اومدو گفت: بچہ ہا یہ مشکلی پیش اومدہ من باید

بریم..

ضحی: چیشدہ؟!

رزا: ہیچی.. داییم حالش بد شدہ رفتہ بیمارستان.. فعلا من باید برم.. خدافظ

ضحی: فعلا

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

منم خدافظی کردم با ضحی به سمت کلاسمون میرفتیم که دیدیم چندتا پسر تو سالن میدونستم از اونان که متلک بازن همه دانشگاه میشناختشون. اخم کردم که دیدم ضحی هم اخماش توهمه.. داشتیم میرفتیم که یکیشون که اسمش کامران بود گفت: نبینم اخمات تو همه هانی..

میدونستم ضحی امروز اعصاب نداره برگشت سمتشونو گفت: ببند حلقو کامروا خندم گرفته بود معنی کامران کامروا بود.. واسه همین ضحی همینو گفت.. کامران: خوشگله این ماهانو ول کن.. من هم خوشتیپم هم.. دیگه نتونست جملشو ادامه بده چون مشت ماهان بود که رو صورتش فرود اومد..

ضحی با تعجب نکاشوت کردو گفت: هی هی بس کنین اما مگه ماهان دست بر میداشت.. از اون مجنون بود.. فقط حیف که لیلی ش محل سگم بهش نمیداد..

ضحی داشت میرفت سمت ماهان که گفتم: ول کن بابا دردمیشه بیا بریم نگران نگاهشون کرد و سر تکون داد.. رو بهش گفتم: میای کلاسو بیچونیم؟؟ با تعجب گفت: میبینم راه افتادیا حماسه خانوم

منم پایه ام

رفتیم از دانشگاه بیرونو سوار ماشین شدیم.. از این خندم گرفته بود که اونا به خاطر این داشتن دعوا میکردن این بیخیال.. خخ .

ضحی ضبط و زد و صدای آهنگ پیچید:

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

Hello darkness, my old friend

I've come to talk with you again

سلام تاریکی، دوست قدیمی من

من دوباره آمده ام تا با تو حرف بزنم

(اولین قسمت آهنگ اشاره دارد به تم اصلی آن، بیگانگی و عدم توانایی مردم در ایجاد ارتباط و صحبت با یکدیگر. تنها می تواند افکار و احساساتش را با تاریکی در میان بگذارد چون فقط اوست که حرف هایش را می شنود. شنونده نباید این تاریکی را با چیزی اهریمنی اشتباه بگیرد در واقع تاریکی همان تنهایی و سکوت است.)

Because a vision softly creeping

Left its seeds while I was sleeping

And the vision that was planted in my brain

Still remains

Within the sound of silence

چون یک خیال آرام خزید

و وقتی خواب بودم دانه هایش را گذاشت

و خیالی که در ذهنم کاشته شد

همچنان باقی است

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

در صدای سکوت

(خوابی دیده و این خواب آنقدر جلوی چشمش است که آن را به دانه ای تشبیه می کند که وقتی خواب بوده در سرش کاشته اند)

In restless dreams I walked alone

Narrow streets of cobblestone

Neath the halo of a street lamp'

I turned my collar to the cold and damp

When my eyes were stabbed by

The flash of a neon light

That split the night

And touched the sound of silence

در رویا بی آرام تنها قدم می زدم

خیابان های باریکی از سنگ فرش

زیر حلقه نور چراغ خیابان

به خاطر سرما و رطوبت یغه ام را بالا زدم

چشمانم به خاطر درخشش نور نئون

که شب را نصف می کرد

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

و صدای سکوت را لمس می کرد اذیت شد

(خوابی که دیده را تعریف می کند و ما را در جریان فضایی که در آن قرار گرفته می گذارد. در خیابانی باریک و سنگ فرش شده تنها قدم می زده، فضا سرد و مرطوب بوده درست مانند احساس خودش و سپس نوری درخشان و نئونی چشمانش را میزند نوری که شب را دو قسمت می کند و تاثیرش آنقدر بالا است که صدای سکوتی که در آن است را لمس می کند.)

And in the naked light I saw

Ten thousand people, maybe more

People talking without speaking

People hearing without listening

و در نور برهنه من دیدم

ده هزار انسان، یا شاید هم بیشتر

مردم حرف می زدند بدون اینکه صحبت کنند

مردم می شنیدند بدون اینکه گوش دهند

(نادیده گرفتن همدیگر در این قسمت به زیبایی به تصویر کشیده شده. سکوت به معنای فرمان برداری است. نشان می دهد که چگونه مردم بی فکرانه به دنبال قوانینی که برایشان گذاشته شده می روند بدون اینکه بدانند مقاصد و پیش زمینه این قوانین چیست. نئون، حرف زدن بدون صحبت کردن و شنیدن بدون گوش دادن ذهن را به طرف تکنولوژی می برد، تکنولوژی که روز به روز افراد را تنها و

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

تنہا تر می کند. تا بہ حال دقت کردہ اید وقتی بہ یک دوست پیام می دهید و
با او چت می کنید دقیقاً مانند دو خط آخر این قسمت هستید؟)

People writing songs that voices never share

And no one dared

Disturb the sound of silence

مردم آہنگ هایی می نویسند کہ ہرگز بہ اشتراک گذاشتہ نمی شوند

و هیچکس جرات ندارد

مزاحم صدای سکوت شود

(مردم چیزهایی می سازند و خلق می کنند بدون اینکه علاقہ ای برای بہ اشتراک
گذاشتنشان داشتہ باشند. برای مثال شخصی آہنگی می نویسد اما چون نمی
خواهد از لاک خودش دریاید آن را بہ کسی نشان نمی دہد.)

Fools", said I, "You do not know"

Silence like a cancer grows

Hear my words that I might teach you

"Take my arms that I might reach you

But my words, like silent raindrops fell

And echoed

In the wells of silence

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

” احمق ها ” من گفتم ، شما نمی دانید

سکوت مانند سرطان رشد می کند

سخنانم را بشنوید که بتوانم به شما بیاموزم

دستانم را بگیرید که بتوانم به شما برسم

اما سخنانم ، مانند قطرات باران سکوت می افتند

و در چاه های سکوت

تکرار می شوند

(در این خواب سعی می کند به مردم هشدار بدهد، اما هشدارهایش در پرتگاه بی توجهی بلعیده می شود چون کسی گوش و میل به شنیدنش را ندارد. سکوت مانند سرطان رشدی غیر عادی و نا سالم دارد. این بی توجهی و عدم علاقه دیگران به ایجاد ارتباط مانند سلول های سرطانی در حال رشد هستند.)

And the people bowed and prayed

To the neon god they made

و مردم خم می شوند و دعا می کنند

به خدایان نئونی که خودشان ساخته اند

(مردم اسیر تکنولوژی هستند که خودشان تولیدش کرده اند و طوری به آن وابسته اند که گویا می پرستندش و جلوی آن به زانو در می آیند.)

And the sign flashed out its warning

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

In the words that it was forming

و نشانه هشدارش را می تاباند

در کلماتی که تشکیل می شوند (کلماتی که روی تابلو روشن و خاموش می شوند
(

(علامت های نئونی که نورشان روشن و خاموش می شود طوری طراحی شده
اند که توجه ها را به سمت خود جلب کنند. اما حتی این نشانه ها هم نادیده
گرفته می شوند.)

:And the sign said

The words of the prophets“

Written on the subway walls

And tenement halls

”.And whispered in the sound of silence

و نشانه می گفت:

سخنان پیامبران

روی دیوارهای مترو ها

و راهرو های آپارتمان ها نوشته می شود

و در صدای سکوت زمزمه می شود

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

(مردم آنقدر درگیر الگوهای بی ارزش شده اند که سخنان پیامبران و خردمندان هم نادیده گرفته می شوند. نوشتن شدن سخنان روی دیوارهای مترو و راه رو آپارتمان ها نشان از نادیده گرفته شدن است.)

...

فردا صبح قرار بود بریم شمال ویلای پندار اینا.. اونجور که میگفتن قشنگ بود. میخواستم برم لباسامو جمع کنم که گوشیم زنگ خوردو اسم رزا روش خودنمایی میکرد.. جواب دادم..

رزا: سلام

_سلام.. خوبی؟!

_اره تو چطوری؟!

_منم خوبم.

_میگم حماسه؟!

_جان؟!

_کجایی؟!

_خونه

_اوکی درو باز کن

_چیکار کنم؟!

_برو لب پنجره

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

به سمت پنجره حرکت کردم و پرده رو کنار زدم که نگاهم به استون مارتین مشکی افتاد. رزا و ضحی اینجا اومده بودن؟!

رزا از ماشین بیرون اومد و رو به سمت پنجره کرد و دست تکون داد.. منم دست تکون دادم که گفت: باز کن ماشینتو بیار تو

_باشه

و قطع کردم رفتم درو باز کردم.. چند لحظه بعد وارد شدنو رزا به سمت من اومد و ضحی داشت پارک میکرد ماشینو..(تو پارکینگ بودن)..

رزا: به به خانوم

_سلام از اینورا

_گفتم فردا که قراره بیایم اینجا الان بیایم.

_اهان بیاین بریم بالا

_اوکی صبر کن ضحی بیاد

شونه ای بالا انداختمو گفتم باشه

ضحی ماشینو پارک کرد و اومد سلام داد..

_سلام

_سلام میریم بالا؟!

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

سدی تکون دادند و چمدوناشونو همراهشون کشیدن.. سوار آسانسور شدیمو داشتیم میرفتیم بالا که یهو آسانسور تکون شدید خورد و ایستاد.. و یهو رفت پایین.

رزا: وای گیر کردیم

ضحی به رزا نگاهی انداختو گفت چی میگی؟!

_میگم تو اسانسور گیر کردیم

بعدش بهم نگاهی کردنو زدن زیر خنده.. چیزی میزدن؟!.. شاید معتاد بودن الکی میخندیدن

دقتی دیدن با تعجب نگاهشون میکنم دوباره زدن زیر خنده و رزا بریده بریده گفت بیچاره.. سخته.. کرد... خخ..

ضحی: عزیزم درست حدس زدی ما دیوونه ایم خخ

یهو خندشون بند اومد و رزا گفت: ما الان تو اسانسور گیر کردیم واقعا؟!

ضحی سری تکون دادو گفت: اره

رزا: دارم خفه میشم

ضحی: گمشو ادانیار

رزا خندید و گفت: یعنی عاشق خودمونم که ککمونم نمیگزه..

یکم حس نفس تنگی بهم القا شد. و گفتم: چرا چرت میگین؟! مبابلاتونو درارین زنگ بزنینم

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

رزا: خودت نداری؟

_ نه اگه داشتم که به تو نمیگفتم

رزا سری تکون دادو مایلشو در آورد.. امشب ضحی عجیب ساکت و تو فکر بود.. فک کنم به مجنون فکر میکرد.. با این فکر مزخرفم خندم گرفت.. خخ.. آخه ضحی محل سگم به این ماهان میده؟!

رزا: به کی زنگ بزنینم؟!

_ به کیانا

رزا: شمارشو ندارم

ضحی: من دارم

و گوشیشو درآوردو هر کاری کرد روشن شد که گفت: اه.. اینم خاموشه شارژش تموم شد

یعنی همه چی دست به دست هم داده بود ما این تو گیر کنیم خیلی هم خونسرد بودیم انگار اتفاقی نیافتاده.. یه جیغی.. دادی.. کمک.. کمکی.. هیچی نمیگفتیم که مثلاً شاید بنده خدایی بشنوه و نجاتمون بده.

ضحی: بزین 125 آتش نشانی

رزا سری تکون دادو مشغول شماره گیری شد..

رزا: بیا تو حرف بزین

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

داد دست منو سریع پاس دادم به ضحی و ضحی دیگه نتونست چیزی بگه..
چون جواب داده بودن.

ضحی: الوو

...-

_سلام مرسی

...-

_بله.. ببخشید ماتو اسانسور گیر کردیم

...-

_نه کس نیست

...-

_بله چشم

...-

_قرمز!!

وبه دکمه قرمز نگاه کردو به رزا گفت:اونو فشار بده

رزا فشار داد که صدای آژید پیچید..

...-

_بله.. بله.. ادرس!..!

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

...-

(.....)

...-

_بله مرسی چشم سریع تر لطفا. خداحافظ

وگوشیرو قطع کردو گفت: دارن میان

کم کم هممون داشتم نفس تنگی میگرفتمیم ده دقیقه که گذشته کم کم صداهایی
اومد صدای چندتا آدم.. پس اومدن.. ایول سرعت عمل

یهو یه نفر گفت: کی اون توئه!؟

ما هم شروع کردیم به حرف زدن اینقدر حرفامون قاتی پاتی شده بود یهو داد زد:
بسه دیگه

ماهم یه زدیم زیرخنده.. بعد بیست دقیقه مارو آوردن بیرون. که نفس عمیقی
کشیدیم.

رزا: اه داشتم خفه میشدما.. خدا رحم کرد

ضحی هم سری تکون دادو بعد از نیم ساعت مامورای آتش نشانی رفتن..

رفتیم تو خونه که رزا گفت:حماسه.. آب سرد داری!؟

_اره از آب سرد کن یخچال بخور.

_باشه

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

ورفت سر لیوانا.. دیگه بهش نگاه نکردم..ضحی روی مبل نشسته بودو داشت بارونی شو در میاورد.. رو بهشون گفتم: اتاق مهمانا اونان

خدارو شکر این خونه دوتا اتاق میهمان داشت ولی قبلیه یه دونه.. ضحی با چمدونش رفت تو یکی از اتاقا.. رزا هم ابشو خوردو برگشت و چمدونشو گرفتو به من گفت کدوم اتاق؟!

که به سمت اتاق اشاره کردم و گفتم: اون اتاق.

تشکر کردو بعد از چند دقیقه اومدن بیرون.. ضحی یه بافت مشکی بلند یقه قایقی مشکی پوشیده بود با یه ساپورت مشکی.. و رزا هم یه بلیز توسی پوشیده بود با یه شلوارگرمن توسی و یه رژ قرمز زده بود.. موهای کوتاه و مرتبی داشت.. ضحی موهاش تا روی شونه هاش بودو لخت.

اومدن و رو مبل نشستن که رزا گفت : ببخسید میدونم باعث زحمت شدیم.

من: نه بابا این چه حرفیه

رزا: اخه ساعتو نگاه ده شبه..

من:اون موقع که اومده بودین که ده شب نبود.. اسانسور باعث شد.. الانم زنگ میزنم پیتزا سفارش میدم

ضحی:من حساب میکنم

اخمی کردم و گفتم: مثلا مهمونینا!!!

تلفن خونه رو گرفتمو زنگ زدم.. رو به ضحی و رزا گفتم: چی میخورین؟!

رزا: پیتزا مخلوط

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی: پیتزا فلفلی

سفارشارو گفتم منم یه پیتزا پیرونی میخوردم.. تا بیست دقیقه دیگه میاوردن..

رزا: بچه ها نظرتون چیه یه فیلم ترسناک توپ ببینیم!؟

ضحی سر تکون دادو گفت: اره خیلی وقته که فیلم ندیدم.. حماسه فیلم ترسناک داری!؟

فکر کردم.. نه نداشتم..رو به ضحی گفتم: نه ندارم ولی بذار شاید کیانا داشته باشه

رزا: نه نمیخواد خودم اوردم.. عرکسک جن زده آنابل..

ضحی: تعریفشو شنیدم..

من: دوشم داره میاد.

رزا: اره وقت نشد ببینیم اوردم باهم ببینیم..

ضحی: بدار پیتزهارو بیارن بعد

_ تا بیارن هات چاکلت میارم

رزا: بدار بهت کمک کنم

نگاه معنا داری بهش کردم و گفتم: نمیخوام مگه من چلاغم؟؟

رزا لب گزید و گفت: گفتم خسته نشی

_نگران نباش نیستم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

رزا پیش ضحی نشست و شروع کردن به صحبت کردن که انوهه اومد تو دهنم..
خیلی وقت بود که ازش خبری نشده بود..

((_حماسه مراقب خودت باش

_چیزی شده؟!)

_ندار اونها تورو مورد فشار قرار بدن

_چی شده؟!)

_ندار

_آنوهه

_این دفعه از دست من کاری برنمیداد

_چیشده؟! بگوو

_مراقب باش..))

هرچی انوهه رو صدازدم جواب نداد.. یعنی چی شده بود؟؟ سری تکون دادمو
شروع کردم به درست کردن هات چاکلت و بردم پیش بچه ها و شروع کردیم
به صحبت تا پیتزا هارو بیارن..

رزا: ای کاش ماهان نمیومد

ضحی: چرا؟!)

رزا: سفرمونو زهر میکنه تو که میشناسیش؟! دفعه قبلیم..

ضحی: اون دفعه رو فراموش کن..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

رزا: آبروتو برد همه فهمیدن..

ضحی: رزا جان اون مریضه

رزا پوزخندی زد و گفت: اون مریض نیست خودتم میدونی داره ادای عاشقارو درمیاره..

یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اینجوری میگفتن!

گفتم: فضولی نمیکنما.. چه اتفاقی افتاده که اینجوری میگین؟

رزا: هیچی عزیزم الان برات میگم.. سال قبل مارو بردن اردو.. قطعا ماهان اینا بودن.. ضحی با هر پسری صحبت میکرد.. ماهان میومد دعوا.. همه فهمیده بودن تا اینکه اونروز از علاقهش گفت ولی ضحی جوابش کرد.. اونم خودشو پرت کرد تو رودخونه.. واسه همین خانم میگه مریضه

سری تکون دادم.. یعنی ماهان اینقدر عاشق بود؟! عاشق؟! عشق.. به این کلمه اعتقاد نداشتم.. اصلا وجود نداشت یه عده توهمی به احساس مزخرف عشق میگفتن دوست داشتن!؟

با صدای ایفون از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتشو باز کردم و گفتم کجا بیاد.. پیتزاهارو حساب کردم و تحویل گرفتم.. رزا رفت که فیلمو بذاره.. ضحی وسط نشستو منو رزا دو طرفش. گویا ضحی یکم میترسید.. فیلم شروع شدو ما تو بحر فیلم بودیم گاهی اوقات نظرم میدادیم.. رسیدیم به صحنه ای که دختره رفته بود انباری و یه کالسکه داشت حرکت میکرد که یهو یه دست شیطانی اومد وسط کادر که ضحی یه جیغ خفیف کشیدو گفت: من دیگه نمیتونم ببینم برم بخوابم.. شب بخیر.. و سریع رفت..

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

رزا هم خمیازه ای کشید و گفت: منم خواب دارم میرم بخوابم و بلند شد و رفت.. منم دیدم هیچکس نیست تی وی رو خاموش کردم و ظرفای پیتزاهارو انداختم تو سطل زباله و رفتم لباسامو واسه فردا جمع کردم و خوابیدم..

...

صبح با صدای الارام گوشیم بلند شدم و رفتم و دستودصورتمو شستم و رفتم بیرون که دیدم هیچکس نیست و همه خوابن.. شیرکاکایو کیک رو دراوردم و به ساعت نگاه کردم.. ساعت نه بود و همه ساعت ده میومدن.. رفتم رزا و ضحی رو بیدار کردم و منتظرشون شدم تا بیان.. صبحونه رو سریع خوردیم و رفتیم آماده بشیم.. تا ساعت نه و نیم کارمون بیش تر طول نکشید.. بچه ها از اتاف اومدن بیرون.. رزا یه بارونی زرشکی با شالو شلوار مشکی پوشیده بود و چکمه های کوتاه و مخملی قرمز هم گرفته بود که بیرون بپوشه.. یه رژ جیغ قرمز هم زده بود... ضحی هم یه بارونی سورمه ای با شالو شلوار مشکی پوشیده بود و کتونی های سورمه ای هم گرفته بود و یه رژ صورتی کم رنگ زده بود.. رو مبل نشستیم که ده مین بعد زنگ واحد به صدا دراومد.. و دروباز کردیم که قامت کیانا نمایان شد و لبخندی زد و گفت: سلام.

_سلام

_بچه ها کوشن؟! شنیدم دیشب تو اسانسور گیر کرده بودین؟!!

_ اینجان.. قضیش مفصله..

_باشه بعدا تعریف کن الان بیاین بریم..

_باش..

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

وبچه ها رو صدا کردم.. رزا و ضحی اومدنو با کیانا احوال پرسى کردن و رفتیم پایین.. وقتی از اسانسور بیرون اومدیم وارد پارکینگ شدیم که پندارو دیدم.. کیهان یه پلیور ابی پوشیده بود باشلوا مشکی و پندار که کاپشن مشکی با شلوار مشکی.. ماهان یه کت تک مشکی با بلیز سورمه ای و شلوار مشکی.. امیر علی هم یه سویی شرت مشکی پوشید با شلوار کرم و رادوینم یه کت توسی با شلوار مشکی.. بعد از سلام و احوال پرسى قرار شد که ما دخترا با ماشین کیانا و پسرهم با ماشین کیهان برن.. ولی این وسط ضحی بود که از نگاه های ریز ریزی ماهان مشخص بود میخواد بره فکشو بیاره پایین..

کیانا مشست پشت فرمون و منم کنارش نشستم و رزا و ضحی پشت نشستن..

کیانا: آهنگ بزئم؟

رزا: شاد بزئم

ضحی: راس میگه

من: گانز ان رزز

رزا: نههههه

سری تکون دادم و به آهنگی که تو ماشین پیچیده بود گوش دادم.. باز هم سامان جلیلی.. ماشین کیانا بود دیگه..

خواننده شروع کرد به خوندن.. دوستان حتما گوش کنین خیلی قشنگه..

(سامان جلیلی.. راهت مرو... البوم چه حال خوبیه..)

راهت مرو از بر من که سخت است راهت جان

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

تو مرگ قلبم را ببین ای جان ای جان با من بمان
ای جان ای جان بامن بمان..

ای جان ای جان چه شد که رفت؟! تیرت به سوی من نشان؟!!

چه شد که راحت میکشی به روی من تیرو کمان

چشمان تو صیاد من اخطار حمله میدهد

این صید بی رمق دگر از دام تو نمی رهد

ای جان ای جان با من بمان

میترسم از حمله اشک

از این هجوم بی امان

ای جان ای جان بامن بمان

حیرت شدم به سوی تو برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان بامن بمان

ای جان ای جان با من بمان

خنده کنان از عشق من بی وا همه رد میشوی

برابر احساس من

چه خوب خوب بد میشوی

چه خوب خوب بد میشوی

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

شبانہ روز بغضت مرا

به کام گریه میکشد

این جان عاشق مرا

شکنجه تو میکشد

شکنجه تو میکشد

ای جان ای جان با من بمان

میترسم از حمله اشک

از این هجوم بی امان

ای جان ای جان بامن بمان

حیران شدم به سوی تو برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان بامن بمان

میترسم از حمله اشک

از این هجوم بی امان

ای جان ای جان بامن بمان

حیران شدم به سوی تو برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان بامن بمان

ای جان ای جان بامن بمان.

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

سامان جلیلی_راحت مرو_البوم چه حال خوبیه

حتما گوش کنین..

...

بعد از گوش کردن چند تا اهنگ رزا گفت: بسه خسته نشدین از بس اهنگ گوش کردین؟! بیاین حرف بزنیم.. ضحی هم در تاییدش سری تکون داد و گفت: من گشمنه الان دوساعتو نیمه که تو راهیم.

به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بعداز ظهر بود و ما ساعت ده و نیم حرکت کرده بودیم . رو به کیانا گفتم: زنگ بزن ببین واستن یه جا

کیانا: وسط رانندگی؟! تو زنگ بزن به کیهان

_ من از کجا شمارشو دارم؟!

_خب.. با گوشی من زنگ بزن

_کجاست؟!

_تو داشبورده

در داشبورده باز کردم و تلفن همراه کیانا رو گرفتم و رفتم تو مخاطبین و شماره کیهانو گرفتم

_بله کیانا

_سلام

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

چند لحظه مکث کردو گفت: ا شماین حماسه خانوم؟!

_بله.. میخوایم ناهار بخوریم گشمنونه میشه یه جا نگهدارین؟!

_حتما اولین رستوران نگه میدارم

_باشه

_کاری نداری؟!

_نه

_فعلا

_فعلا

تلفنو قطع کردم و گفتم: گفتن اولین رستوران نگه میدارن

کیانا سری تگون داد و به رانندگیش ادامه داد و بعد از یه ربع جلوی یه رستوران سر راهی ایستادن که ماهم به تبعیت از اونا ترمز کردیم و از ماشینا پیاده شدیم. رفتیم تو رستوران نشستیم.. همشون به جز من کوبیده سفارش دادن ولی من جوج سفارش دادم.. نمیدونم چرا دوست نداشتن خیلی هم خوشمزه بود.. غذا رو آوردنو ماشروع کردیم به ناهار خوردن..

بعد از ناهار رفتیم و سوار ماشینامون شدیم.. بارونم نم نمک میزد.. غافل از اینکه چه سفر شومی در راهه..

* * *

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

رسیدیم به ویلا.. جای نسبتاً پرتی بود اما شدیداً دنج و باصفا بود.. بزرگ بود و شیک.. وارد خونه که شدیم از دکوراسیون جالب خونه تعجب کردیم. انگار وارد یه خونه سرتا سر چوب شده باشیم. چهار تا اتاق خواب داشت.. منو ضحی تو یه اتاق. کیانا رو رزا تو یه اتاق دیگه.. پندار و رادوین و ماهان هم تو یه اتاق و کیهان و امیرعلی تو یه اتاق دیگه.. رفتیم وسایلامونو گذاشتیم تو اتاق.. ضحی خودشو پرت کرد رو تختو چشماشو بست و گفت: یه حس بدی به این سفر دارم..

و امان از این حس.. از این حس شووووم...

...

بافت مشکی اش را پوشید و پتویی گرفتو دور خود پیچیدو به حماسه در خواب نگاه کرد.. این دختر عجیب بود.. خیلی عجیب.. آرام و بی صدا از اتاق بیرون رفت و در اتاق را بست.. ضحی نمی خواست کسی بفهمد که او بیرون رفته.. آرام آرام از پله ها پایین آمد و از خانه بیرون رفت و به ساحل نزدیک شد.. دلش برای دریا شدید تنگ شده بود.. برای قدم زدن کنار دریا.. دوباره خاطرات گذشته مثل یه کتاب ورق خورد و دوباره آن لحظه های لعنتی مرور شد ..

_دیوونه خیس میشی

_نمیشم

_بیا بریم بارون داره میاد

از گردنش افتادم پایین و گفتم: خیلی بدی بهزاد

_آخه خانومی

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

_ دوست ندارم

_ غلط کردم جو جو.. اصلا بارون خیلی خوبه کیف داره

دوباره مرور خاطرات و یه زخم کهنه.. چرا رفت؟! مگه اون چیکار کردع بود؟! دیگه بهزادو دوست نداشت.. شاید هم.. نه غیر ممکن بود.. او قرار گذاشته بود که دیگه از تمام جنس های مذکر متنفر باشد.. این امکان نداشت.. سری به طرفین تکان دادو روی ساحل کنار دریا نشست و زانو هایش را بغل کرد و سر روی زانوهایش گذاشت.. بهزاد بی مرام.. نا رفیق.. اوهنوزم بهزاد را دوست داشت.. کاش یا جای رزا بود یا شاید حماسه.

چند لحظه بعد حس کرد کسی پیشش نشسته..

سرشو بالا آوردو به ماهان نگاه کرد.. دلش برای این پسر شدیداً میسوخت.. ترحم؟! نه.. اینبار نه.. اینبار نمیخواست فرار کند.. میخواست قصه اش را برای ماهان تعریف کند. گ همه چیز را.. روبه مامان گفت: دوسال پیش هیجده سالم بود.. عاشق پسر عمم بهزاد شدم دیوانه وار میپرستیدمش.. اونم منو دوست داشت. باهم نامزد کردیم.. اما یه روز رفت و منو با یه نامه شکست.. من آدم قوی بودم... یه ماه نشده خودمو درست کردم برگشتم به حالت قبلیم.. رفته بود خارج.

میگفت به هم به درد هم نمیخوریم.. اون موقع 24 سالش بود.. از اون اتفاق به بعد دیگه از جنس های مذکر متنفر شدم.. از اون موقع دیگه به پسر محل ندادم.. سرد شدم.. اشک روی گونه هاش میریخت.. اون هنوز هم آن بهزاد نارفیق را دوست داشت.. وحالا نوبت اعتراف ماهان شد..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

اعترافی که ضحی فهمید ماهان او را دوست ندارد.. او را هیچ وقت دوس نداشت.. ماهان: تو خیلی شبیه اونی.. شبیه شارمین.. عشق دوران نوجوونی من.. من اومدم اعترافی بکنم.. من تورو هیچ وقت ضحی ندیدم... همیشه تو دلم تورو شارمین صدا میزدم و فک میکردم تو شارمینی.. 17 سالم بود که باهاش آشنا شدم.. چهار ماه دوست بودیم.. یه سال کوچیکتر از من بود.. همسایمون بود.. خیلی عاشقش بودم.. یه روز که از مدرسه برمیکشتم خونه دیدم رو درخونشون پارچه سیاه زده.. به اینجا که رسید اشکای ماهان جاری شد.. ادامه داد: اون رفته بود.. منو تنها گذاشته بود.. افسردگی گرفته بودم.. هیچ کس نمیدونست چرا.. حس بدی بود.. تا اینکه کنکور دادمو روز اول دانشگاه با تو تصادف کردم.. یادته چه قدر داد میزدی سرم؟؟ یادت با بهت بهت خیره بودم؟! حس کردم شارمین زندس.. یادته آروم زمزمه کردم شارمین که داد زدی شارمین کدوم خریه؟! و من عصبانی شدم.. ولی حس کردم دارم به شارمین داد میزنم.. وقتی رفتیم اردو هر مسری باهات حرف میزد احساس میکردم دارن با شارمین حرف میزنن.. تو خیلی شبیهشی.. دلم برای چال گونه هاش تنگ شده.. توهم چال گونه داری..

ضحی بی صدا به اشک های ماهان نگاه میکرد. ماهان ادامه داد: اینا رو به هیچکس نگفتم... قول بده راز دار خوبی باشی شار... ضحی..

ضحی سری تکان دادو گفت: کاش زودتر اینارو بهم میگفتی

_چرا!؟!

_حداقل تو ذهنم بهت فحش نمیدادم

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_فحشم میدادی؟!

_اوهوم از اوناش

و هر دو خندیدند.. اینبار دیگر نه ماهان عاشق ضحی بود و نه ضحی از ماهان بدش می آمد.. باران نم نم شروع به باریدن کرد.. که ماهان گفت: اخ اخ الان خیس میشیما مریض میشی

_من صدبار رفتم زیر بارون هیچی نشدم باو.. سوسول نیستم با یه بارون مریض شم

ماهان: میدونم تو قوی هستی ولی..

صدای رزا مانع ادامه حرف ماهان شد: چرا دست از سرش برنمیداری؟! تا کی میخوای زجرش بدی..

ضحی و مامان به رزا چشم دوختند و با تعجب به او نگاه میکردند.. اگر رزا میفهمید... قطعاً ماهان را میکشت.

رزا: چرا برو بر منو نگاه میکنی؟ رو به ضحی ادامه داد: تو چرا اینجایی؟ ها.. نکنه خوشت اومده ازش؟!

ضحی: چته رزا؟!

رزا: من چمه؟؟؟ تو چته؟! اینجا چیکار میکنی؟!

ماهان که فهمید اوضاع خراب میشود بهتر است سریع اینجا را ترک کند.. بلند شدو به ضحی گفت: خدافظ آجی ضحی

ورزا چشمانش اندازه ماهیتابه بزرگ شد.. ضحی لبخندی زدو گفت: فعلاً داداشی

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

و ماهان رفت.. رزا مشکوک به ضحی نگاه کرد.. ضحی هم خیلی ریلکس نشسته بود که رزا گفت: چیشد؟؟

_قانعش کردم که به درد هم نمیخوریم.. قضیه بهزادم گفتم

رزا بازهم مشکوک نگاه کرد و گفت: خیلی سریع قبول کرد.. مرموز نیست؟!

_نه

_باشه

_بیا بریم تو.

رزا هم به تبعیت از او بلند شد و گفت: بیا بریم تو

حماسه _____

روی مبل نشسته بودیم و قهوه میخوردیم و صحبت میکردیم درباره کارامون..
دوروز از اومدنمون گذشته بود

کیانا: من میگم امشب بریم دریا غذا بخوریم

کیهان: شب سرده.. غذا هم سرد میشه

کیانا: خب پیتزا میگیریم سریع تموم میشه.. گیتارم که میزنیمو همینا دیگه

دلم برای گیتارم تنگ شده بود..

همه با تصمیم کیانا موافقت کردن که رزا گفت: نظرتون چیه فردا بریم کوه؟!

کیهان: فردا میخوایم برگردیم

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

دلم شدیداً برای کوه تنگ شده بود که گفتم: راست میگه کیهان..
ودهنم بسته شد.. اولین بار بود که بهش نگفته بودم آقا کیهان.. هیچکس اصلاً
براش مهم نبود و دقت نکرد ولی برای من فوقالعاده مهم بود..
پندار: کیهان داداش.. حماسه خانم راست میگه
کیهان کمی فکر کرد و گفت: پس دانشگاه؟!
ضحی: یه روزه دیگه
همه موافقت کردیم و رفتیم اتاقامون.

...

ضحی در اتاقو بازکردو گفت: حماسه لباس بپوش میخوایم بریم..
سری تکون دادم که اومد تو گفت: به نظرت من چی بپوشم؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم: یکی باید بیاد واسه منو بگه
خندیدو گفت: فهمیدم.. یه بافت توسی بلند تاروی ران پا گرفت و کاپشن
عروسکی توسی شو هم پوشید و شلوار ورزشی توسی دمپا گشاد و کتونی های
توسیش هم گرفت و جلوی آینه ایستادو رژ پررنگی رو چند بار روی لبهاش کشید
و گفت: یکی از خوبی های لوازم آرایشی اینه که تو زمستون اگه ازشون استفاده
کنی صورتت یخ نمیزنه و همینطور که میرفت بیرون گفت: سریع آماده شو..
رفتم سر لباسام.. یه بارونیه سبز لجنی با شالو شلوار مشکی گرفتمو پوشیدم..
چکمه های کوتاهم گرفتم که دم در پوشیدم.. رفتم جلوی آینه و کرم مخصوصی
که باعث میشد پوست از سرما خشک نشه و ترک برنداره رو زدمو خواستم برم

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

بیرون که گفتم: یه رژ کمرنگ بزمن؟؟؟؟ ولی پشیمون شدم.. اما ناخودآگاه رفتم سمت لوازم آرایش ضحی و یه رژ نارنجی کمرنگ گرفتمو زدم.. شب بودو کسی نمیدید.. پس زیادم مهم نبود.. رفتم بیرونو مشغول پوشیدن چکمه هام شدم و به سمت ساحل حرکت کردم.. همه رفته بودن جز من.. همشون به صورت یه دایره نشسته بودن و وسط ام آتیش روشن بود..

آروم آروم رفتم سمتشونو کنار رزا نشستم و پرسیدم: آقا پندار کجان؟!

کیهان: با امیر علی رفتن پیتزا بگیرن

_ آهان

همه با هم صحبت میکردن و نیم ساعت گذشته بود که پندار و امیرعلی اومدن.. پسرا زیاد حرف نمیزدن.. مخصوصا رادوین که ساکت ساکت بود و انگار صمم بکم بود.. شروع کردیم به خوردن پیتزا مخلوط.. خوشبحال رزا شده بود چون عاشق پیتزا مخلوط بود..

بعد از خوردن پیتزا ها تصمیم گرفتیم که کیهان گیتار بزه تصمیم نداشتم کسی بدونه گیتار بدم چون بدم میومد تو جمع بخونم گیتارم دواى درد تنهاییام بود.. رادوین رفت گیتارو آورد.. پسرا هم کیهانو مسخره میکردنو کیانا دفاع میکرد.. کیهان گیتارو کوک کردو شروع کرد به خوندن:

یه خیابون..

دوتا عاشق

یه هوای شاعرانه قشنگو

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

نم بارون

بزنه شلق شلق رو گونه هامون

بپیچه تو گوش کوچه خنده هامون

برسه به گوش آسمون صدامون

چه قشنگه

که بگیری دستمو نگام کنیو

یهویی یواشکی صدام کنیو

نفسم بشیو من برات بمیرم

بپریم دوباره دستاتو بگیریم بگم عاشقتو ام عزیزترینم

حالا من عاشقم یا تو

میبندی چشمتو

میگی فقط باتو

قشنگه دنیا

قدم بزنی با من

تو نم بارون

که مته ما عاشق نمیشه پیدا

چشات هستو

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

لبات خندون

دلت پاکه

مته بارون

ببین لیلی

کنار تو

چه آرومه دل مجنون

حالا من عاشقم یا تو میبندی چشمتو

میگی فقط با تو

قشنگه دنیا

قدم بزن با من

تو نم نم بارون

که مته ما عاشق همیشه پیدا

حالا من عاشقم یا تو

میبندی چشمتو

میگی فقط با تو

قشنگه دنیا

قدم بزن با من

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

تو نم نم بارون

که مته ما عاشق همیشه پیدا

(حامد همایون_عاشقانه)

بعد آهنگای قشنگی که کیهان خوند تصمیم گرفتیم بریم تو خونه چون هوا خیلی سرد میشد، رفتیم تو خونه و پندار پیشنهاد داد بریم بخوابیم چون قرار بود بریم کوهو باید زود بلند میشدیم..

وارد اتاق خواب شدیم که ضحی گفت: نمیدونم چرا امروز اینقدر حس بدی دارم
_واسه چی؟؟

_نمیدونم

_بخواب بابا بیخیال

سری تگون دادو گفت: سعی میکنم لباساشو عوض کردو طولی نکشید که خوابید.. منم رفتم حمامو یه دوش گرفتمو به خواب رفتم..

...

جاده ای تاریک...

من درباغی بزرگ با جاده ای ترسناک قدم میزدم..

صدایی از پشت اومد.. به پشت نگاه کردم... چپی نبود.. ترسیدمو دوییدم...
صدای پا از پشت میومد.. صدای دوییدن.. همونطور که به پشت نگاه میکردم و میدوییدم که یهو خوردم به یه ستونو افتادم.. صدای پا نزدیک تر میشد.. سرپو

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

بلند کردم که آنوهه رو دیدم.. لبخند تلخی زدو گفت: چرا همیشه پیام رسان چیزای بد منم؟!

سوالی بهش نگاه کردم که روی صورتم خم شد و گفت: ببخش حماسه.. منو ببخش

_چی میگی!؟

_تو باید رزا رو بکشی

بابهت بهش نگاه کردم

_اگه نخوای بکشی اونا مجبورت میکنندو این زجر آور تره

_چی میگی،!؟

_حماسه منو ببخش

_نه من نمیتونم

_حماسه

_نه

_نذاز اونا خانوادتو ازت بگیرن.. من هر چه قدر تونستم نتونستم راضیشون کنم

_نه

_منو ببخش

_نهههههههه

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

بلند شدمو دستو صورتمو شستم، قرار شد که از کوه برگشتیم بیایم اینجا و بعدش راه بیافتیم.. یه شلوار شیش جیب خاکی.. با یه بارونی سبز ارتشی و کوله و کفشایی که میشد باهاشون تا حدی کوهنوردی کرد.. کلاه بارونی رو روسرم گذاشتم و کلاه بارونی رو انداختم سرم و شالو بیخیال..

رفتم که بیرون بچه ها رو دیدم و وقتی به رزا نگاه کردم دلشوره عجیبی پیدا کردم.. انگار واقعا قرار بود بمیره و این آخرین لحظاتی بود که بهش نگاه میکردم..
و امان از زندگی.. .

کیهان: خب دیگه بریم؟!

پندار: آره داداش

از خونه رفتیم بیرونو سوار ماشینا شدیم و به سمت کوه حرکت کردیم.

رزا: میگم بچه ها از استاد کلامی خوشتون میاد؟! فردا با اون کلاس داریم

_نه اصلا حالم ازش بهم میخوره

ضحی: منم.. فقط بلده مته رادیو فک بزنه

رزا: نمرمونو کم نکنه نمیریم کلاسش فردا

_نه بابا اونقدرها هم نباید تو مخ باشه

رزا سری تگون دادو گفت: نمیدونم

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

بالاخره رسیدیم و ماشینا رو پارک کردیم و به سمت کوه حرکت کردیم.. هیچ کس نبود چون اصلا اینجا واسه کوه نوردی نبود.. یه جای دور افتاده... همینجوری میرفتیم و غر میزدیم..

یکی دو ساعتی گذشته بود که کیهان در حالی که نفس نفس میزد گفت: بچه ها من خسته شدم یکم استراحت کنیم!؟

همه سری تگون دادیم و نشستیم و بطری های آبودر آوردیمو سر کشیدیم.. یه ربع استراحت کردیم و دوباره راه افتادیم یه یه ساعت دیگه هم کوهنوردی کردیم که بچه ها گفتن: بشینیم غذا بخوریم نشستیم و داشتیم غذا میخوریم که رادوین گفت: بچه ها میگم دیگه بس نیست؟! بریم!!

کیانا: آره راس میگه

همه سری تگون دادیمو توافق کردیم و بعد از خوردن خوراکی ها برگردیم. خوردنمون تموم شدو بلند شدیم و به سمت پایین حرکت کردیم ولی هر چی میرفتیم فضا نا آشناتر میشد. یهو ضحی ایستادو گفت: بچه ها..

همه بهش نگاه کردیم که گفت: ما گم شدیم

رزا همونجا نشست پایینو گفت: چه غلطی بونیم حالا!؟

ماهان: اگه نتونیم پیدا کنیم راهو!؟

کیهان: می تونیم

_گفتم نیایم این کوها

کیانا: بیاین تقسیم بشیمو بگردیم

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی: نه اینجوری همو گم میکنیم باز

آروم رفتم پیش کیانا و گفتم: تو و کیهان نمیتونین راهو پیدا کنین؟! نا سلامتی جنینا؟!

کیانا: هیس. جنیم.. راه پیدا کن نیستیم که دعا کن واقعا حالا گم نشده باشیم.. سری تگون دادم اما دلشوره مته خوره منو میخورد.. همونجوری می رفتیم که پندار گفت: بی فایدس نمیرسیم..

ضحی: اونجا رو نگاه کنین

اونورو نگاه کردیم که چشممون به یه راه خیلی باریک خورد... به اون سمت حرکت کردیم و از اون راه باریکه گذشتیم که چشممون به غار حرا خورد و یه رود خونه.

رزا: اینجا یه غاره

ماهان: چاره ای نداریم؟! امشبو باید بمونیم ساعت پنجه..اگه بخوایم برگردیم ممکنه همینجا رو هم از دست بدیمو شب تو بیابون بخوابیم

ضحی: یعنی شبو باید اینجا بمونیم؟؟

همه از فرق کردن رفتار ماهان با ضحی تعجب کرده بودند.. اما الان موضوع مهم تری وجود داشت.

وارد غار شدیم.. اولش کوچولو بود ولی وقتی میرفتی داخل بزرگ ت میشد یکم سرد بودو بوی خاکو میشد حس کرد یاد شهر زیر زمینی کاشان افتادم..

پندار دستشو گذاشت تو آب رودخونه و گفت: چه قدر سردو زلاله

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

وسایلمونو گذاشتیم و یه ساعت بودیم اونجا که رزا گفت: بچه ها من سردمه
ضحی هم در تایید حرفش سری تکون داد که رادوین گفت: من میرم چوب جمع
کنیم واسه آتیش

کیهان: شبه

پندار: کجا شبه؟! تازه غروبه ماهم زود برمیگردیم

کیهان: پس دوتاتون برین.

پندار: و منو رادوین میریم

سری تکون دادیم که بلند شدنو رفتن..

یه ساعتی گذشته بود ولی برنگشته بودن که رزا گفت: من میرم بیرون یکم قدم
بزنم.

ضحی: صبر کن منم بیام

رزا: نه میخوام تنها برم.

رزا رفت و ما شروع کردیم به حرف زدن..

یک ساعت گذشت که دیدیم پندار و رادوین اومدن و کلی چوب دستشونه

رادوین: پس رزا خانم کو؟!

ضحی: یه ساعتی رفته بیرون قدم بزنه.. نمی دونم چرا دلم واسش شور میزنه

پندار: ما که اومدیم کسی رو ندیدیم

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی: یعنی گم شده؟؟!!

ماهان: نه بابا این حرفا چیه؟؟! یه نیم ساعت وایسین میاد حتما

.

.

نیم ساعت گذشت ولی خبری از رزا نشد. بلند شدو گفتم: من میرم دنبالش

ضحی هم بلند شدو گفت: منم میام

کیهان: دوتا دختر تنها میخواین برین کوه؟!

پندار: گم میشین.. نظر من اینه که ماهم بیایم باهم بریم

همه بلند شدیم که کیانا گفت: من پام درد میکنه

کیهان: من پیشت میمونم.. بچه ها شما برین.

سری تگون دادیمو خارج شدیم. یه مکانی رو مشخص کردیم که همه اونجا

برگردیم و تاهمه برنگشتن حق نداریم برگردیم بریم

نمیدونم چرا همش بوی خون رو حس میکردم

آروم آروم حرکت کردم.. کوه خیلی تاریک بود و زوزه گرگ ها شنیده میشد..

همش حس میکردم یه نفر پشتمه.. نور مایلمو روشن کردم، نمیدونم چرا انگار

حرکت از دستم خارج شده بود و نیرویی منو به هر سمتی که میخواست

میکشوند.. کم کم یه چیزی رو دیدم که روی زمین افتاده بود. نور مایلو روش

تنظیم کردم و جلوتر رفتم که چشمم به جسم بی جون رزا افتاد که گردنش کاملاً

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

کج شده بودو انگار گوشتشو جویده بودنو خونشو میک زده بودن و استخوناشم بیرون زده بودو یکی از چشاشم بیرون زده بود.. وقتی دیدمش وحشت کردم و چشمامو بستم و دستمو گذاشتم رو دهنم... داشتم بالا میاوردم اما جسم بی جونش تکونی خوردو من یه قدم عقب رفتم و رزا آروم گفت: حماسه.

من بابفت خیره بودم که ادامه داد: منو بکش

میلرزدم.. استخونای گردنش که بیرون زده بود واقعا چندش آور بودن.

رزا: حماسه. خلاصم کن..

((آنوهه: حماسه کارشو تموم کن. اون دیگه زنده نیمونه

_ آنوهه

_منو ببخش ولی هر کاری کردم نتونستم راضی شون کنم.))

احساس میکردم اگه یه کم دیگه بمونم غش میکنم

رزا: حماسه ... منو بکش.. ترو خدا

و من ناخاسته رفتم جلو و گفتم: چجوری بکشم؟

رزا: گردنمو فشار بده

با فکر دست زدن به استخونا چندشم شد و گفتم: نمی تونم

_حماسه.. نذار بیش تر از این درد بکشم

دستمو بردم سمت گردنشو آروم فشارش دادم که رزا گفت:مرسی و رفت..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

برای همیشه رفتو این قطرات اشک بود که از چشمای من میبارید.. همون چشمایی که گند زده بود به زندگی من..

تو راه خیلی گریه کردم. باورم نمیشد رزا مرده باشه.. حالم داشت بهم میخورد از خودم.. انگار دیورز بود که باهم به خرید رفته بودیم.. به ضحی چجوری بگم اخه؟!

به جای مورد نظر رسیدم.. تصمیم گرفتم به هیچ کس هیچی نگم.. وقتی بهشون نگاه کردم توی چشمای همشون نا امیدی موج میزد.. انگار منتظر بودن من با رزا بیام. رسیدم پیششونو گفتم: پیدا شد؟!

که یهو ضحی زد زیر گریه و گفت: حالا چه گ.ه.ی بخوریم؟!

همه ناراحت بودن.. منم کلی گریه میکردم.. هنوزم باورم نمیشد که رزا نیست..

پندار: بچه ها بخدا خسته شدین.. بیاین بخوابین پیدا میشه..

ضحی: چرا چرت میگی تو هان؟ تا الان لابد شغلا خوردنش

ودوباره زد زیر گریه... این از اینکه پیدا نشده بود گریه میکرد من از اینکه کشتمش

شدیدا حالم خراب بود اما نیروی خواب غلبه کرد و به خواب رفتم.

صبح بلند شدمو نگاهی به بچه ها انداختم شب خیلی تو غار هوا سرد بود.. بیشترا بیدار بودن و ضحی هم یه گوشه کز کرده بودو ضایع بود داغونه..

کیهان گفت: بچه ها آماده شین دیگه باید بریم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی براق نگاهش کرد و گفت: اگه کیانا بود همینو میگفتی؟! دیشب یکی گفت پام درد میکنه نیومدی حالا میخوای بری عوضی؟!

کیهان: حوصلتو ندارم

ضحی: حوصله منو نداری؟! مته یه مرد باید میرفتی دنبالش

پندار: آروم باش ضحی

ضحی: پس فطرت عوضی

کیهان: مراقب حرف زدنت باشا

ضحی زد زیر گریه و گفت: رزایا..... کجایی تو دختررررررر؟؟؟؟

بالاخره با هزار زحمت راهو پیدا کردیمو سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم سمت ویلا که ضحی سریع مته دیوونه ها رفت تو اتاق کیانا و رزا و لباسای رزا رو گرفت و همونجور که میریخت تو چمدون گریه میکردو می گفت: بوی رزا رو میدن

حال همه خراب بود

ماهان: کیهون داداش بمونیم اینجا تا تکلیف رزا مشخص بشه

کیهان سری تکون دادو گفت: باشه برین آرومش کنین

...

یه هفته بعد

لباس مشکی هامو پوشیدمو به ضحی که رو تخت نشسته بود نگاه کردم.. این پنج روز خونه من بود.

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

پیشش نشستمو گفتم: لباس نمیپوشی؟!

با بغض سری به نشانه نه تکون داد.. امروز سوم رزا بود.. دوروز بعد جسد رزا رو پیدا کرده بودن..

پدرو مادر رزا داغون شده بودن و ضحی هم داغون تر.. ناسلامتی دوست صمیمیشو هم خونش بودا.. وقتی وارد خونه مجردیشون شد ضحی همش میگفت: اینجا بوی اونو میده.. همش اونو میبینم

ضحی: تو برو

_ضحی ایتقدر خودتو اذیت نکن دختر

گریه هاش سرازیر شدو گفت: نباید میذاشتم تنها بره.. همش تقصیر منه

نچی کردم و گفتم: هیچ تقصیر تو نیست

ضحی: چرا هست.. اون از خواهرم زیتون به من نزدیک تر بود

به زور ضحی رو بلند کردم و بردمش لباس مشکی هاشو بپوشه..

اونم با اشکو ناله پوشیدو بعدش با هم به سمت محل مراسم راه افتادیم..

دوماه بعد...

امروز قرار بود که با کیانا و کیهان بریم پیش ساهی...

شدیدا استرس داشتم..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

دوماغ از فوت رزا میگذشت و ضحی خیلی خیلی عالی شده بود.. الانم خواب بود.. از اون موقع تا الان پیش من زندگی میکنه.. کار واقعا خوبی میکنه.. منم از تنهایی در اومدم..

رفتم سراغ لباسامو یه مانتو مشکی تا رون ما که آستین سه ربع بود به همراه شلوار کتان مشکی که پاچه هاش بالا زده بود به همراه شال مشکی.. روبروی آینه ایستادمو یه لبلا زدم و یه کاغذ چسبی برداشتمو روش نوشتم:

((ضحی جان! من میرم بیرونو تا شب برمیگردم. نگران نباش عزیزم. فعلا..))

و گذاشتم روی اپن و از خونه بیرون زدم که کیانا و کیهان هم دراومدنو بهشون سلام کردن که اونام بهم سلام کردن.

از آسانسور پیاده شدیمو سوار فراری مشکی کیهان شدیموانگار داشتیم از تهران خارج میشدیم.. آره حدسم درس دراومد، تو جاده شمال بودیم که کیهان پیحید تو یه جاده خاکی و فرعی و بعد از اونجا هم یه مسافتی رو طی کردو ایستاد و پیاده شدو گفت: بیاین

دنبالش رفتیم.. نمیدونستم کجا میریم فقط میدونستم که نمیدونم کجام ولی انگار کیانا مسلط بود..

کیهان: بیاین

چشمم به یه خرابه بزرگ خورد.. واقعا ترسناک بود شبیه عمارت مرده ها بود..

_اینجاست؟

کیانا: آره بیا بریم

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

سری تکون دادموگفتم: باشه

وارد که شدیم چند تا سایه محو مشکی دیدم.. اینا جن بودن یعنی؟!
همونجوری میرفتیم که کیهان ایستادو رو به من گفت: به منو کیانا بگو آرسومو
ارمایل خب!؟

سری تکون دادم که لبخندی زد وارد شدو گفت: سلام
_سلام اومد!؟

ارمایل: بله

_بیارش تو

وارد که شدیم چشمن به یه سایه بزرگ سیاه خورد با یه جفت چشم سبز
وحشی.. خیلی ساده ایستاده بود.. شبیه گربه های مشکی بود..

آهان پس واسه همین میگن گربه های مشکی جنن

ساهی: سلام

_سلام

ساهی: بشین

سری تکون دادمو روی اون تک مبل زوار در رفته بود و اون اشاره کرده بود
نشستم..

ساهی: خب.. از من میترسی!؟!!

_نه زیاد

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

سری تکون دادو گفت: خوبه.. ارمایل تو ضیحاتو برات داد دیگه؟! قضیه نفرت بین دو قبیله!

سری تکون دادم که گفت: تو خیلی اذیت شدی؟ نه؟
_ از چه لحاظ؟

ساهی: از لحاظ اینکه اونا اذیت کردنو تو مجبور شدی آدم بکشی
_ خیلی. من.. من حتی مجبور شدم صمیمی ترین دوستمو بکشم..

و دستمو گذاشتم جلو دهنم.. آرسوم و ارمایل که چیزی نمیدونستند.. سوتی دادم.. به اونا نگاه کردم که ارمایل گفت: نترس من و ارسوم از همون شب میدونستیم

واقعا خیلی تعجب کردم و آروم پرسیدم: از کجا؟!

_ بعد میفهمی

ساهی سری تکون داد و گفت: بهتره دیگه نری دانشگاه

_چی؟! ولی من عاشق رستمم

_ میدونم ولی به صلاح نیست خب

سری تکون دادم که یه نفر اومد تو و گفت: ساهی

ساهی بهش نگاهی کرد و گفت: چی شده؟!

_اونا.. اونا

_اوناچی بگو..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ اونا ضحی روگروگان گرفتن

انگار برق بهم وصل شده بود.. در جا بلند شدم..

چی شد؟؟؟

ضحی..

نه من نمیخواستم ضحی هم قربانی بشه..

آرسوم اومد سمتمو گفت: آروم باش اونا نمیتونن هیچ کاری بکنن

_ چی میگی آرسوم؟! اونا میتونن همه کار بکنن اونا مجبورت میکنن رزا رو
یادته؟؟؟

ارمایل اومد سمتم و گفت: هیس!! نگران نباش اتفاقی نمی افته

ولی من اصلا گوشم به این حرفا بدهکار نبود

نمیخواستم اینبار علاوه بر رزا ضحی روهم از دست بدم.

ساهی: حماسه.. اونا میدونن اگه بلایی سرش بیارن جنگ بین دو قبیله اتفاق
می افته و اونا نابود میشن و نمیتونن هیچ کاری بکنن

_ هه.. شماهم میخواین بی تفاوت اینجا بشینین!؟

آرسوم دستمو کشیدو گفت: بیا بریم با چن نفر دیگه آشنا کنیم..

محکم پشش زدمو گفتم: تو عین خیالت نیس ولی واس من خیلی مهمه

ساهی: ارمایل ببر دنبالش شبانه بیارنش

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

ارمایل: چشم قربان

_ راستی..

_ جانم؟؟

_ الان ضحی فهمیده که اونا جنن!؟!

آرسوم سری تکون داد.. امیدوار بودم اگه روزی بفهمه ماجرای اصلی قتل رزا رو
منو درک کنه و برخورد نکنه..

...

توی خرابه نشسته بودیم و من از شدت استرس داشتم میمردم..

آنوهه همش میومد تو ذهنم و میگفت داره راضیشون میکنه و من واقعا از آنوهه
ممنون بودم.. اون تو هرشرایطی به من کمک میکرد و من اگه آنوهه رو نداشتم
واقعا باید چیکار میکردم!؟

آرسوم: حماسه.. اصلا ناراحت نباش بخدا درس میشه

ارمایل از راه رسیدو گفت: نگران نباشین

بلند شدمو گفتم: چی شد؟

_ هیچی باو

_ یعنی چی ضحی؟! چیشد!؟!

_ بیا بریم پیش ساهی

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

سریع بلند شدمو همراه ارمایل راه افتادم و به سمت ساهی رفتیم و وارد یه اتاق خرابه دیگه شدیم.. و رفتیم تو که دیدیم ساهی اونجاست..

ساهی: چیزی شده؟!

ارمایل: قربان حماسه خیلی واسه ضحی نگرانه

ساهی:نگران نباش دختر اون جاش امنه

سری تکون دادمو گفتم: امیدوارم.. فقط.. من نمیخوام ضحی هم قربانی بشه

_ نگران نباش هیچ اتفاقی نمیافته.. جراتشو ندارن

_باشه ولی خب اگه قضیه جن ها رو بفهمه

_اون درباره جن ها فهمیده ولی هنوز چیزی از هویت آرسوم و ارمایل نمیدونه

_ولی بالاخره که میفهمه

_خب آرومش کن

_نمیتونم... اون خیلی زودجوشه

_میتونی. اگه بخوای میتونی.. نباید به خودت تلقین بکنی

_نمیدونم فعلا پیداش کنین

_پیداش کردیم همه چیرو میدونیم.. فقط فردا میدزدیمش از اونا

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: نمی تونین الان کاری بکنین؟؟

_ نه اصلا.. الان تو موقعیت نیستش

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_باشه

_تو هم غصه نخور برو یکم بخواب

_تو این خرابه؟!

_اینجا خرابه نیست واسه ما حکم کاخو داره

_بله ببخشید

_میتونی بری

_باشه

_خدافظ

_خدانگهدار

و اومدیم بیرون که ارمایل دنبالم راه افتاد و گفت: بهتره بخوابی

_خواب ندارم

_اینجوری زمان هم بیشتر میگذره

_نه..

_نگرانتم حماسه

به سمتش چرخیدم.. نگرانم بود؟! واقعا نگرانم بود.. حالامن چرا اینقدر حساس

شده بودم؟!

وای حماسه اینقدر توهم نزن.. اون مثل برادرت..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

نه.. وای حماسه... یه نگرانتم گفته دیگه چرا اینقدر ندید بدید بازی درمیری..

خیلی سرد گفتم: لازم نیست شما نگران من باشی

بهت زده رو به من گفت: ولی من منظور بدی نداشتم..

_ میدونم.. میرم پیش آرسوم..

سری تکون دادو من درحالی که قلبم داشت تند تند میزد از کنارش رد شدم..

جنیکه بووووووق.. جنیکه؟! خخخ.. حماسه؟؟؟؟!!! مرتیکه و زنیکه رو شنیده بودیم

ولی جنیکه؟؟؟ اه ول کن..

پیش آرسوم رسیدم

آرسوم: حماسه؟! ناراحت نباش اونا میدونن چیکار باید بکنن..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: امیدوارم

...

شلاق ها بر تن خسته ضحی کوبیده میشد

خسته بودو میترسید از کسانی که او را شکنجه میدادند.. گریه نمیکرد و بی صدا

درد میکشید..

موجوداتی سیاه و شبح مانند دور او پراکنده بودند.. ناگهان صدای دادی شنیده

شد.. همه کنار رفتند.. و دو جن به سمت او آمدند.. نزدیک تر شدند و یکی از آن

ها گفت: به به.. و یک چیز دیگری به کناری اش گفت و رو به ضحی کرد و

ادامه داد: میدونی چیه؟؟؟

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی با نفرت به جن رو به رویش نگاه کرد و گفت: ببند اون دهن لجنتو
گایدو چیز زیادی از حرف های ضحی متوجه نشد پس واکنشی نشان نداد و به
حرف هایش ادامه داد: لاوا برو هورابو بیار
لاوا سری تکان داد و خارج شد.

...

حماسه

قرا بود ضحی رو بیارن و من منتظر بودن.. آرسوم سریع اومد پیشمو گفت:
آوردنش

سریع دویدمو به در نداشته خرابه رسیدم و به جسم بی جون ضحی نگاه کردم...
چشمانم پر از گریه شد، واقعا این ضحی بود؟؟؟
بندش پراز رد کمر بند بود... پای چشمش کبود شده بود و مشخص بود بدنش
خسته است..

سریع زیر بغلش را گرفتم و او را به داخل کشوندم که با اینکه نمی تونست حرف
بزنه زیر گوشیم گفت: تو کی هستی؟!

سری تکون دادمو گفتم: بعدا میفهمی عزیز فعلا بیا خوب شو

ضحی پوزخندی زد و گفت: هه.. تو جنی نه؟!

_ نه

_ دروغ گو.. من بهت اعتماد کرده بودم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ تو هیچی نمیدونی ضحی

_ این زخمایی که خوردم واسه وجود نحس توئه

_ ضحی؟؟؟؟

_ ها چیه چه توجیهی داری!؟

آروم یه جا نشدوندمش و رو به روش نشستم و گفتم: راجب هیچکس زدد قضاوت نکن.

پوزخندی زد و گفت: آقا کیهان که جن بود.. کیانا هم جن بود هه تو هم جنی دیگه قضاوته!؟

_ ضحی.. من خودم بازیچه شدم یکم استراحت کن بهتر شی

_ حالم خیلی بده

_ باید استراحت کنی خو..

_ هه.. کجا؟؟ تو این جهنم دره؟؟!!

_ هیس!!!!!!!!!!!!!! اینجا نگو جهنم دره.. اینجا واسه جنا کاخه...

_ جن؟! واقعا اینا جنن؟! هه.. باورم نمیشه.. واقعا باورم نمیشه.. فک نمیکردم جن وجود داشته باشه.

_ برو استراحت کن خواهشا.. خواهشا..

ضحی سری تگون داد و روبه من گفت: کجا!؟

_ بیا بیا بریم ببینیم...

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

باشه ای گفت و بلند شد و زیر بغلشو گرفتم و بردمش سمت یه اتاق دیگه تو خرابه ..

بردمشو نشوندمش رو حصیری که تو اتاق بود و گفتم: دراز بکش سری تکون دادو گفت: باید همه چیرو تعریف کنی.

_باشه

سری تکون دادمو گفتم: من برم فعلا

_خداافظ

و سریع از اتاق بیرون اومدم..

قرا بود ضحی رو بیارن و من منتظر بودن.. آرسوم سریع اومد پیشمو گفت: آوردنش

سریع دویدمو به در نداشته خرابه رسیدم و به جسم بی جون ضحی نگاه کردم... چشمانم پر از گریه شد، واقعا این ضحی بود؟؟؟

بندش پراز رد کمربند بود... پای چشمش کبود شده بود و مشخص بود بدنش خسته است..

سریع زیر بغلش را گرفتم و او را به داخل کشوندم که با اینکه نمی تونست حرف بزنه زیر گوشیم گفت: تو کی هستی!؟

سری تکون دادمو گفتم: بعدا میفهمی عزیز فعلا بیا خوب شو

ضحی پوزخندی زد و گفت: هه.. تو جنی نه!؟

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

_ نه

_ دروغ گو.. من بهت اعتماد کرده بودم

_ تو هیچی نمیدونی ضحی

_ این زخمایی که خوردم واسه وجود نحس توئه

_ ضحی؟؟؟؟

_ ها چیه چه توجیهی داری!؟

آروم یه جا نشدوندمش و رو به روش نشستم و گفتم: راجب هیچکس زدد قضاوت نکن.

پوزخندی زد و گفت: آقا کیهان که جن بود.. کیانا هم جن بود هه تو هم جنی دیگه قضاوته!؟

_ ضحی.. من خودم بازیچه شدم یکم استراحت کن بهتر شی

_ حالم خیلی بده

_ باید استراحت کنی خو..

_ هه.. کجا؟؟ تو این جهنم دره؟؟!!

_ هیس!!!!!!!!!!!!!! اینجا نگو جهنم دره.. اینجا واسه جنا کاخه...

_ جن؟! واقعا اینا جنن؟! هه.. باورم نمیشه.. واقعا باورم نمیشه.. فک نمیکردم جن وجود داشته باشه.

_ برو استراحت کن خواهشا.. خواهشا..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی سری تکون داد و روبه من گفت: کجا؟!

_ بیا بیا بریم ببینیم...

باشه ای گفت و بلند شد و زیر بغلشو گرفتم و بردمش سمت یه اتاق دیگه تو خرابه ..

بردمشو نشوندمش رو حصیری که تو اتاق بود و گفتم: دراز بکش

سری تکون دادو گفت: باید همه چیرو تعریف کنی.

_باشه

سری تکون دادمو گفتم: من برم فعلا

_خدافظ

و سریع از اتاق بیرون اومدم..

آرسوم: چیشد؟!

_اه خدا لعنتتون کنه واقعا

_چیشده چرا اینجوری حرف میزنی؟!

_بهم میگه جنی؟؟.. منم چیزی ندارم بگم میگم نیستم اونم میگه آره تو که راس

میگی پس تو این ناکجا آباد چیکار میکنی؟؟ منم میگم اومدم پیش تووو.. اونم

میگه پیش جنا؟؟

آرسوم نفس عمیقی کشید و گفت: بیدار شد بهش بگو..

سری تکون دادم و گفتم: نمیگفتی هم میگفتم

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_ خوابید؟!_

به سمت صدا چرخیدم.. چرا صداش یه جوری بود؟!_

انگار.. یه جور خاصی.. نمیشد توصیف کرد..

قلبم محکم داشت میکوبید آروم گفتم: آره

ارمایل رو به آرسوم گفتم: بیا بریم کارت دارم

آرسوم سری تکون داد و گفت: بیدار شد یادت تره بگیاااا

سری به نشونه تایید تکون دادم و اونها رفتن..

دستم گذاشتم رو قلبم.. اه.. واسه چی آخه!!

آرام چشمانش را باز کرد.. به یاد شکنجه هایی که شده بود افتاد.. واقعا حماسه

بود؟! اگر جن بود در دانشگاه چه میکرد؟! آمده بود او را گول بزنند؟؟

نه.. مگر او که بود؟؟

شخص مهمی نبود.. هنوز باورش نمیشد که واقعا تا چند ساعت پیش پیش چند

تا جن بوده باشد!

حماسه وارد شد که نگاه بد بینی به او کرد.. میدانست حماسه هر چه بود، جن

نبود.. اگر جن بود سایه ای سیاه دورش بود مته کیانا و کیهان.. پوزخندی زد و

گفت: چیه؟!_

_ضحی

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

ای خداا اصلا چرا به چرتوپرت فک میکنم...

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: فقط ببند دهن تو حماسه

منکه دهنم باز نبود؟؟؟؟؟؟

تو ذهنم بودم.. وای حماسه بمیری ای شالله

.....

چمدانش را در دستانش فشرد..

مصمم بود و آمده بود عشقش را پس بگیرد..

کسی از آمدنش چیزی نمیدانست..

نمیخواست که بدانند...

فعلا باید کمی پنهان میماند..

با یاد تصویرش لبخندی زد و چهره اش را در ذهنش بوسید.

کسی چه میدانست دلش دارد برای او تنگ میشود.

...

گایدو: میدونی چیه ساوه؟!!

ساوه: بله؟!؟!!

گایدو: اینا مارو جدی نگرفتن هنوز

ساوه سری تکان داد خودش هم همین فکر را میکرد...

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزاده

ساوہ: من ہم موافقم..

گایدو: باید بکشی

ساوہ: کی رو؟!

گایدو: والد و والدہ

ساوہ مکان را ترک کرد و بہ این اندیشید کہ ہمہ چیز..

دو ہفتہ بعد

.

.

_____ حماسہ

ضحیٰ حالش خیلی بہتر شدہ بودو تقریباً با اون چیزایی کہ اتفاق افتادہ بود باور کردہ بود یہ چیزایی رو..

آرسوم سراسیمہ بہ سمت اومدو گفت ارمایل کہ چیزی بہت نگفت؟!

با اومدن اسم ارمایل ضربان قلبم شدت گرفت و گفتم: چی قرار بود بگہ؟!

آرسوم: اصلاً اومد پیشت؟!

نمیدونم چرا اینقدر دلشورہ گرفتہ بودم؟؟؟!!!

انگار بیست کیلو لباس داشتن میشستن توش..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: چرا... یہ چیزایی گفت..

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

آرسوم انگار هل شد که گفت: وای.. ای دهن لق..

_ اووووو حالا مگه چیشده؟!

آرسوم: چیشده؟؟؟! خدا صبرت بده عزیزم

تسلیت میگم..

انگار یه تن وزنه افتاد ته دلم..

تسلیت گفت؟؟؟؟

دستام بی حس شد..

خدا صبرت بده!!!!

پاهام شل شد..

کی مرده بود؟؟!!

ضحی؟!!

سریع رفتم تو اتاق خرابه و دیدم ضحی نشسته و با موهایش ور میره آروم
گفتم: ضحی؟!..

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد انگار اونم داشت درد میکشید. از اتاق رفتم بیرون
آرسوم داشت زر مفت میزد ولی یهو مته برق گرفته ها ایستادم..

آب دهنمو قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم: مامان و بابا..

نه.. غیر ممکن بود.. مطمئنااااا.. حال داشت بهم میخورد که آرسوم اومد گرفتم
و گفت: وای..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

_ پدر و مادرم مردن؟!..

_ ای خدا..

دیگه مطمئن شده بودم که خودشونن..

بالا آوردم و وسط خرابه نشستم.. دوباره عق زدم و بالا آوردم... یهو ارمایل با شتاب به سمتم اومد که زدم زیر گریه... پسره چلغوز

نه بهتره بگیم جن چلغوز..

بمیررررم من که پدر و مادرم مردن دارم به چرتو پرت فک میکنم..

یهو ایستادم.. واقعا مرده بودند؟!

نه انصافا مرده بودند؟؟؟

اشکام سرازیر شد و ارمایل اومو و منو برد تو اتاق ضحی و ضحی اومد سمتمو زیر بغلم و گرفت و منو نشوند رو حصیر و گفت: آروم..

وارد خانه شد..

هنوز هم صدای خنده هایش در گوشش اکو میشد..

نفس عمیقی کشید..

چقدر او را دوس داشت.. الان هم دیوانه وار او را میپرستید...

دلش میخواست فقط یکبار دیگر..

یک بار دیگر..

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

اورا در آغوش بگیرد و موهای بلندش را نوازش کند و بگو دوستت دارم..
دلش برای گذشته ها تنگ شد..

چه روزهایی را با هم در اینجا گذراندند و برای آینده نقشه کشیدند؟!!

هیچ وقت نگذاشت کسی به این خانه دست بزند..

چمدانش را گرفته به داخل اتاق مشترکشان برد..

اگر کسی چیزی میفهمید چه میشد؟!

هیچ...

هفته بعد قطعاً باید با او حرف میزد..

...

حماسه_____

هق هق میکردم..

اشک میریختم..

زجه میزدم..

ناله میکردم..

پدر و مادرم و از دست داده بودم..

خاله هام اومده بودن..

تانیا و مانیا هم همین.

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

همش پوزخند میزدن برام..

میدونستم دلیلش اینه که حالا یتیم شده بودم..

آنوهِه تو ذهنم همش دل داریم میداد و من چه قدر ممنون بودم ازش..

واقعا مته چشمام بهش اعتماد داشتم...

ضحی داشت میومد سمتم

دوباره آرسوم و ارمایل به همون شکل قبلیشون یعنی کیانا و کیهان در اومدن....

خیلی حال بد بود و با رفتارای ارمایل همش احساسای مزخرف دوست داشتن

بهم دست میداد و با این فکر که اون جنه و من انسان از این افکار مزخرف دست

بر میداشتم..

ضحی اومد و پیشم نشست..

آروم کنار گوشم گفت: حماسه!؟

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم که گفت: حماسه.. درکت میکنم.. اما.. اما.. تو

باید قوی باشی.. باید تو خلوتت گریه کنی و پیش دیگران همون حماسه

خودخواه باشی که هیچی برات اهمیت نداره..

خب!!

به چهره آرام بخشش نگاه کردم..

اگه میفهمید من رزا رو کشتم دوباره همچین چیزی میگفت؟؟

دوباره پشتم بود و دلداریم میداد؟؟

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

به چشماش نگاه کردم..

پر از خوبی و اعتماد و مهربانی بود..

و من این دختر را..

این دوست را..

بیش از اندازه..

دوست داشتم..

ضحی _____

به چهره حماسه نگاه کردم..

میدونستم به چی فکر میکنه..

به اینکه اگه بفهمم اون رزا رو کشته..

من از همون اول این رو میدونستم..

تو اون شکنجه ها بهم گفته بودن..

لبخند آرامش بخشی به حماسه زدم..

آرسوم اومد سمتم و گفت بیا برو من پیشش میمونم.. یه پسر بیرون کارت
داره..

ابروهام بالا رفت..

یه پسر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

با من کارداره؟!

من که پسر خاصی رو نمیشناسم..

رو به آرسوم گفتم: نگفت چیکار داره؟!

آرسوم: نه

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم..

از پله ها پایین رفتم و به جمعیتی نگاه کردم که برای هفتم پدر و مادر حماسه جمع شده بودن..

از خونه خارج شدم و وارد حیاط بزرگ حماسه اینا شدم پیش کیهان رفتم و گفتم: اون پسره کو؟؟!!

کیهان : بیرونه..

سری تکون دادم و رفتم بیرون..

کسی رو ندیدم..

شونه بالا انداختم و داشتم برمینگشتم که یهو یه نفر گفت: ضحی؟؟؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم..

آب دهنمو قورت دادم ..

باز هم قلبم بی تاب میگرد

دوباره صدام زد..

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

سریع برگشتم و بهش نگاه کردم.

و زیر لب زمزمه کردم: بهزاد؟؟؟

اومد جلومو گفت: خوبی؟؟؟

بهش زل زده بودم.

هنوز هم عاشقش بودم...

خسته بودم

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم: شما؟!

یکه خورده بهم نگاه کردو گفت: نگو نمیشناسیم؟!

دوباره سردو یخی بهش نگاه کردم و گفتم: من شما رو میشناسم؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: بله.. ببخشید.. من اشتباه اومدم.. اون یکی دیگه بود..

به عقب گرد کردو داشت میرفت که یهو گفتم: بهزاد؟!

سریع به سمتم چرخید و گفتم: چرا برگشتی؟!

توقع داشت لابد بگم چرا رفتی نامرد؟!

چرا منو تو اوج جوونی تنها گذاشتی عوضی؟!

بهزاد: اومدم عشقمو پس بگیرم

وسریع سوار کپچر مشکی اش شد و رفت..

و من انگار داشتم زیر خروار ها خاک فرو میرفتم..

رمان آنوهه | آترا _ رها _ آزاده

_بِهزاد کیه؟؟

_همون نامرد عوضی. همون آشغالی که دوسال پیش تنهام گذاشت..

بهبش نگاه کردم.. این چی میگفت؟؟

بِهزاد دیگه کی بود؟؟

آروم رفتم پیشش نشستم و گفتم: بهزاد کیه؟!

هق هقش بند نمیومد و یه ریز زار میزد..

بالاخره گریش تموم شد و با دستاش اشکاشو پاک کرد و گفت: تو چرا اینجایی؟!

یکم بخواب..

_ضحی؟؟!!

ضحی: بخواب دیگه

_خودت میدونی که نمیتونی الکی منو بیچیونی!

ضحی : میدونم.. ولی الان نه... اصلا وقتش مناسب نیست..

_ باشه.. هر جور خودت راحتی.. مشکلی نیستش.

سری تکون داد و گفت: بهتره یکم بخوابی....

دوباره بایاد نداشتن پدر و مادرم اشک ریختم..

و سعی کردم از اون لحظه به بعد اشکی نریزم..

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

سرمو روی بالشت گذاشتم و کم کم خواب منو در آغوش گرفتم من در آغوشش
حل شدم...

یک ماه بعد

بهزاد جلویش را گرفتو گفت: منکه دلیل قانع کنندمو گفتم..

ضحی پوزخندی زد و گفت دلیل قانع کننت بخوره تو سرت.. ولم کن عوضی

دستانش را گرفت و آرامش به وجود هر دوشان تزریق شد..

ضحی: چرا ولم نمیکنی؟!

بهزاد: چون هنوز دوستت دارم...

ضحی ایستاد و مکثی کرد.. نگاهی به بهزاد کرد..

او عاشقش بود.. ولی بهزاد؟؟؟

راستی بهزاد چه گفته بود؟؟

گفته بود.. دوستت.. داا..رم...

آب دهنش را قورت داد..

لرزید و رو به بهزاد گفت: دوباره بگو؟؟؟؟!!!

بهزاد نفس عمیقی کشید و روبه رویش زانو زد و گفت: دوستت دارم.. عاشقتم..

برام بمون.. من خوب شدم.. دیگه اون سرطانیه قبل نیستم..

ضحی پلکهایش را روی هم فشرد..

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

دوست نداشت به او بگویند سرطانی..

به بهزاد نگاه کرد..

چه صحنه ای شده بود..

یاد آهنگی از بیستو پنج باند افتاد که گفته بودند: یه تابلو و قلمو کمه

خندید.. خنده ای شیرین..

بهزاد عاشق خنده هایش بود..

بهزاد نگاهی به او کرد و گفت: یعنی آشتی!!

ضحی اخم پررنگی کرد و گفت: من شما رو نمیشناسم آقای محترم..

و پوزخندی زد و صحنه را ترک کرد..

و بهزاد را همانجا و در همان حالت تنها گذاشت..

بهزاد برای رفتنش ناراحت نبود..

بلعکس دلش برای خنده های او و چال گونه اش فراوان تنگ شده بود.

همه در تکاپوی مراسم چهلم بودند اما حماسه تک و تنها یه جا نشسته بود..

از آن روز به بعد گریه نکرد.. دیگر کم کم مرگ پدر و مادرش را فراموش کرده

بود و عادی شده بود.. بیشتر الان به جنی فکر میکرد که شاید احساس کشش به

او میکرد...

...

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

ارمایل.....

.

.

نامی بود که زیاد دوست داشت و نمیدانست چرا حس کرد که الان نیاز با آهنگی غمگین دارد..

به سمت ضحی رفت و گفت: ضحی.. آهنگ غمگین داری؟!!

ضحی با درماندگی نگاهی به حماسه انداخت و گفت: گوشیمو بدم؟!!

حماسه با قدردانی به اونگاه کرد و گفت: ممنونتم..

ضحی: خواهش میکنم

گوشی اش را به حماسه داد و حماسه انرا ورفتمو به اتاق خواب رفت..

.

.

.

عشق مته دیدن راه درست تو دوراهی

عشق مته تو که تو تاریکیا مته ماهی

عشق مته شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی

عشق مته زهره با طعم عسل

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

مته جونه

عشق مته رویای نیمه شبه

نمیمونه

عشق مته عشقه که فقط و فقط توی قلبای مهربونه

عشق مته درد دل من باغم

مته چشمای خیس یه آدم

دلیل سربه راه شونه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مته راه نجات منه

.

.

عشق مته لمس یه صورت خیس

مته دستات

عشق مته آتیشه تو دل شب

مته فریاد

عشق مته مهر تو که یه دفعه

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

بی هوا به دلم افتاد
عشق مئه بغضای بی سروته
توغروبه
عشق مئه گریه ی بیخودیه
ولی خوبه
عشق مئه بارون اول سال
که رو پنجره میکوبه
عشق مئه درد دل منه با غم
مئه چشمای خیس یه آدم
دلیل سربه راه شونه
عشق یعنی غیر تو از همه خستم
یعوی میگی مواظبت هستم
مئه راه نجات منه...

.
. .
. .
. .

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

میثم ابراهیمی _____ عشق

گوش کنین خیلی دلنشینه..♡♡♡

.
. .
. .

آهنگو قطع کردم..

به در چشم دوختم..

خسته بودم..

از چی؟؟؟

از همه چی...

ای خدا!!!!!!

کوشی پ!؟

چرا نمیبینمت..

دلتنگم..

دلتنگ گذشته..

دلتنگ خیالات مبهم قدیم..

.

رمان آنوَهه | آترا _ رها _ آزاده

.
" زندگی نمایشی است
که هیچ تمرینی برای آن وجود ندارد
پس آواز بخوان
اشک بریز
بخند
و با تمام وجود زندگی کن
قبل از آنکه پرده ها فرود آیند
و نمایش تو بدون هیچ تشویقی به پایان برسد "
شدید خوابم میومد اما ارمایل باهام کار داشت..
اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم
فقط به این فکر میکردم که ارمایل چه اسم قشنگیه...
نفس عمیقی کشیدم و به در بسته شده اتاق خیره موندم..
. . .

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

به ساعت نگاه کردم.. ده دقیقه گذشته بود ولی ارمایل نیومده بوده.. بلند شدم و خواستم دروباز کنم که در توسط ارمایل باز شد و اومد تو و دروبست..

بهش نگاه کردم که بهم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: واقعا ببخشید.. خیلی دیرکردم؟؟؟

_نه نه اصلا

_خوبه ببخشید..

_خواهش میکنم.

_میخوای بشین!!

آروم سمت تخت رفتم نشستم روش و به ارمایل نگاه کردم که گفت: نمیدونم چجوری بگم خب!؟

_ مگه چیہ؟؟!!

ارمایل درمانده نگام کردو گفت: آخہ.. آخہ من.. من تا حالا تو این موقعیت قرار نگرفتم خب.

_چیزی شده؟؟

_نه نه.. خب.. یعنی آره.. تو کسی رو دوست داری!؟

از سوالش یکه خوردم.. گفتم: بلہ!؟

_ببین یعنی کسی رو دوست داری؟؟ از کسی خوشت میاد؟؟

_نه.. یعنی آره

رمان آنوئه | آترا _ رها _ آزاده

سریع سرمو بردم بالا و بهش نگاه کردم؟!

اون عاشق من شده بود؟؟

چرا فک میکنم عاشق من شده بود؟؟؟؟

ها؟! عاشق ضحی نشده پس منم دیگه..

شاید عاشق ضحی...

نه غیر ممکنه پس بهزاد چی؟!

ارمایل: چه جوری بهش بگم؟

_ اووووممم.. بهش بگین. دوست دارم

ارمایل که تا الان سرش پایین بود یه سرشو آورد بالاو گفت: دوست دارم..

و من همینموری مات مونده بودم...

که گفت: بخدا منو ببخش.. میدونم زمان مناسبی نیست و تو انسانی و من جن

ولی..

حرفشو قطع کردم و گفتم: برو بیرون

ارمایل: حماسه...

وقت داشتم که با خودم کنار بیام.

وقت میخواستم..

_ دوروز دیگه همین ساعت بیا همینجا..

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

ارمایل با نا امیدی رفت و من ماندم و اشک هایم..

ریختند و ریختند و مرا به جنون کشاندند..

آخه چرا؟؟؟؟؟

چرا من باید عاشق بشم

نه..

هنوزم به عشق اعتقاد ندارم

من از اون خوشم میاد و دوستش دارم..

واللای

حماسه

اوووون یه جنه

جن

میدونی جن یعنی چی؟؟؟

ما نمیتونیم باهم ازدواج کنیم..

ازدواج؟؟

اه نگووووو

حالم از این کلمه به هم میخوره

اگه مامانو بابا بفهمن منو..

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

تازه یادم اومد من هیچ پدر و مادری ندارم و یتیمم...

"اصلا انصاف نیست کسی که مرحم و سنگ صبور بقیس

کسی رو نداشته باشه که درداشو بهش بگه.."

ضحی_____

نشسته بودم رو تخت و به بهزاد فکر میکردم..

یعنی..

اون به خاطر من رفته بود که زندگیمو خراب نکنه؟؟

مسخرست..

خیلی مسخرست..

اون سرطان گرفته.

بعد منو ول کرده رفته که چی؟؟

که زندگیمو خراب نکنه و خوشبخت شم؟؟؟

من میتونستم تو این راه سخت همراهش باشم...

اخمی کردم..

اگه من بودم؟؟؟؟!!!

چیکار میکردم؟! هووووم؟! چیکار؟!!

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

خب قطعاً منم همین کا بهزادو می‌کردم..

آره می‌کردم..

ولی الان بهزاد نمیتونست منو سریع به دست بیاره.

باید یکم سگ دو میزد..

چه نقشه هایی براش داشتم..

با این فکر لبخند خبیثی رو لبم نقش بست..

خواستم برم پیش حماسه که گوشیم زنگ خورد..

شماره ناشناس؟؟؟

جواب دادم:

_بله!؟

..._

_الووو

..._

_مریضی؟؟؟

_آره

با صدای بهزاد خون تو رگام یخ بست..

.

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

.

.

.

حماسه ____

امروز ارمایل میومد پیشم تا جواب بگیره و من قطعاً جوابم مثبت بود..

.

.

ارمایل اومد تو و گفت: این دفعه که دیر نکردم؟؟؟

_نه نه.. اصلاً..

سری تکون داد و گفت: خوبه.. استرس دارم..

لبخند گرمی بهش زدمو سریع گفتم: من جوابم مثبته..

همونجا خشک ایستادو مات بهم نگاه کرد و گفت: جوابت چیه؟؟

_مثبت..

_پشیمون نمیشی؟؟؟!

_نه

_مطمئنی حماسه؟! من جنم و توانسان

_مطمئنم

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

_مرسی

یاد آنوّه افتادم و گفتم: من برید یه مسئله ای رو بهت بگم..

چی؟!

خب ما نباید چیزی رو از هم پنهون کنیم نه؟!

آره..

خب.. بشین..

هر دو تامون رو تخت نشستیم که من شروع کردم به گفتن قضیه آنوّه از همون ندای اول تو بیمارستان تا همین الان که داشت میگفت نگو نگو..

همه چیز و گفتم و ارمایل فقط تو سکوت بهم گوش میداد و بعد از اینکه حرفام تموم شد بهش نگاه کردم که گفت: آنوّه رویانی؟! درسته!_

بله..

خب؟!

چی خب؟!

آنوّه از همون اولم دختر مهربونی بود..

من خیلی بهش اعتماد دارم ارمایل..

ارمایل لبخندی زد و گفت: بهتره بری بخوابی نه!_

_اوهوم

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

_ خب پس شب بخیر..

_ شب تو هم بخیر ارمایل..

ارمایل از اتاق بیرون رفت..

و من چشمو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

.

"عاشق شدن

چیز ساده ای است

آنقدر که همه انسان ها توان تجربه کردن آن را دارند

مهم عاشق ماندن است

تا ابد..

بی منت... "

ضحی رو به روی بهزاد نشسته بودو نگاهش میکرد..

کافه شلوغ نبود..

ضحی دوباره نگاهش کردو گفت: واس چی گفتی بیام پس؟؟؟

بهزاد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد..

دلش برای حرف زدنش...

نگاه کردنش..

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

گله کردنش..

لجبازی کردنش تنگ شده بود..

بهش خیره شد و گفت: باهام بمون..

ضحی پوزخندی زد و گفت: هه.. اون موقع که منو با یه نامه تنها گذاشتی رفتی کجا بودی؟

اون دلیل مسخره نه واسه من گریه میشه

نه واسه من افسردگی میشه میفهمی؟

بهزاد تلخ نگاهش کرد و گفت: ماهانو دوس داری نه؟؟.

ماهان؟؟؟

او ماهان را از کجا میشناخت...

اخم پررنگی کرد و گفت: متاسفم بهزاد.. برات متاسفم واقعا..

بهزاد: چرا متاسفی؟! مگه دروغ میگم؟؟

خبر از شیداییش دارم..

ضحی سری تکان داد و گفت: جدیدا خیلی زود قضاوت میکنی!!!

بهزاد خنده تلخی کرد و گفت: چرا نمیخوای بفهمی که من عاشقتم؟؟!

ضحی: گفتنش آسونه .. بودنش سخته.. موندش سخته ولی شیرینه.. یادته؟؟؟

بهزاد لبخندی زد و گفت: جالبه... حرفای خودمو به خودم برمیگردونی!!!

رمان آنوّه | آترا _ رها _ آزاده

ضحی سری تکان دادو گفت: خوبه که میدونی..

کیفش را برداشت... و بلند شدو خواست برود که دستش در دستان بهزاد اسیر شد و بهزاد گفت: جایی نرو.. اینبار نرو.. بمون.. من عاشقتم.. خودت میدونی.. منو از هر کسی بهتر میشناسی.....

ضحی به چشمان بهزاد که لبالب از اشک بود خیره شد و گفت: وقت بده..

انگار در چشمان بهزاد چلچراغ روشن شده بود..

بهزاد میدانست وقتی بگوید به من وقت بده یعنی جوابش مثبت است...

بهزاد: برسونمت؟!

ضحی لبخندی زد و گفت: نه.. با استون مارتین میرم..

و از کافه

خارج شد و سور استون مارتین شدو سرش را روی فرمان گذاشت.. سریع گوشی اش را گرفت تا به رزا خبر دهد ولی یادش آمد که او دیگر نیست...

رزا دیگر نبود؟؟؟

دلش برای دوست چندین و چند ساله اش تنگ شد..

به صندلی کمک راننده نگاه کردو گفت: با اینکه مردی ولی هنوز انگار اینجا نشستی..

و تصمیم گرفت به بهشت زهرا برود.. سر خاک رزا..

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

دلش کمی درد و دل میخواست..

ضبط ماشین را روشن کرد و صدای سامان جلیلی در ماشین پیچید..

این صدارا دوست داشت..

با آن آرامش میگرفت..

از دل بی قرارم

ناسازگارم

آخ گله ها که دارم

حسرت شده که یک شب

اروم و بی تب

سر رو بالشت بذارم

مگه دل تو بیکاری

بسه مردم آزاری

این دل بی قرارم

پی بهانس

تالش چه عاشقانس

هرچی میگم که بس کن

این احمقانس

رمان آنووه | آترا _ رها _ آزاده

انگاری دل دیوانس
مگه دل تو بیکاری؟
بسه مردم آزاری
یکی یه دونه دلم باش
یه روزی بشی عاشقم کاش
نکنی ازم دوری
تنهام نذار اینجوری
یه دیوونه مته خودم باش
بشی دیوونه دلم کاش
میگی مگه مجبوری؟!
آخه عشق که نیست زوری
یکی یه دونه دلم باش
یه روزی بشی عاشقم کاش
نکنی ازم دوری
تنهام نذار اینجوری
یه دیوونه مته خودم باش
بشی دیوونه دلم کاش

رمان آنوهِه | آترا _ رها _ آزاده

میگی مگه مجبوری!؟

آخه عشق که نیست زوری

.
.
.

سامان جلیلی—از دل بی قرارم

سه ماه بعد

حماسه در خانه شان را بست و وارد حال شد..خانه مشارکشان با ارمایل..

ارمایل را صدا زد..

حماسه: ارمایل؟؟؟

سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد و کیسه های خرید را روی اپن گذاشت..

وارد اتاق خوابشان شد و لباس هایش را در آورد..

نمیدانست چرا دلش شور میزد.. پاکت روی میز آرایش توجهش را جلب کرد..

پاکت را گرفت و باز کرد...

یک نامه بود..

بازش کرد رویش نوشته شده بود: برای حماسه..

شروع کرد به خواندن..

رمان آنوہہ | آترا _ رها _ آزادہ

نویسندگان:

سلام بر شما دوستان عزیز خوانندہ مرسی کہ مارو ہمراہی کردین.. امیدواریم کہ از جلد اول خوشتون اومدہ باشہ..

منتظر جلد دوم بہ اسم ((شلاق)) باشین..

با تشکر...

آترا رحیمی

آزادہ زاہدی

رها زمانی

پایان جلد اول...

تاریخ: 1396/6/31

شہریور ماہ

ساعت: 14:41

دوستدار شما.. آترا.آزادہ.رها